



همراز روزهای تنهایی

فاطمه مفتخر

انجمن رمان نویسی رمان بوک

_چرا؟

_نپرس.

بغض گلویم را خراشید و طوطی وار لب زدم: چرا؟ او هم دوباره تکرار کرد: نپرس!

کم ترین حقم دانستن بود. حقی که بی رحمانه مرا از ان دریق میکرد.

_دیگه... همه چیزو فراموش کن... سراغمو نگیر..من بخاطر خودت دارم این کارو میکنم... _داری شوخی میکنی... میدونم... بس کن... فقط... بس کن... اذیتم نکن...

صدایم میلرزید و اشک از چشمانم جاری بود و چرا حس میکردم او هم صدایش خش دارد؟

_برای اینکه اذیت نشی، برای خودت دارم این کارو میکنم. نمیخوام زندگیتو پای من حروم کنی.

_چرا؟...

_نپرس... هیچی نپرس...

جواب چرایم را قرار نبود بگیرم انگار، بی حال لب زدم:
از وقتی که بهم گفتی تو جهنم، دلت میخواد عذاب بکشم؟
چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ چرا؟

زیر باران بودم و تمام تنم میسوخت و من باران را دوست
داشتm، اخر باهم خاطرات زیبایی زیر باران داشتیم!

_فراموش میکنی، کم کم... همه چیزو فراموش میکنی...اگه
میخوام هر چی بینمونه تموم شه، فقط و فقط برای خودته...

باران شدت گرفت و اشک هایم سرعش از قطرات باران
پیشی گرفت و زار زدم:

هیچ وقت نمیبخشمت، بخاطر دلم... بخاطر دلی که
شکوندی، بخاطر...

هق هقم اجازه ی حرف زدن را از من گرفت و دستم لغزید
روی ایگون قرمز؛ و امروز.

امروز....امروز...امروز...

امروز من مُردم!

**

(دو سال بعد)

دستی بر لباس هایم کشیدم تا از چین و چروك رویش کم کنم،

هر چند تاثیر چندانی هم نداشت!

بیخیال مانتوی زبان بسته ام شدم و با بی حالی وسایلم را جمع کردم و از اتاقم بیرون ادمم .

به سمت میز خانم جلالی رفتم ،

مثل همیشه لبخند زیبایی به لب داشت ناخواسته با دیدن روی ماهش لبخند روی لب هایم نقش بست.

اصلا از نظر من این شغل به او نمی امد!

آخر منشی انقدر مهربان و گشاده رو؟

به میزش که رسیدم لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

خسته نباشی خانم خانما!

لبخندم را بی حوصله اما صادقانه کش دادم و گفتم:

همچنین.

برگه های ترجمه شده که با نظم درون کاور سرخ رنگ

بود را به سمتش گرفتم و گفتم: خانم جلالی اینا کامل

دیگه، با من کاری ندارین؟

خانم جلالی با خوش رویی قبلی اش گفت: نه عزیزم.
برو بسلامت.

سلامت باشی را ارام زمزمه میکنم و به سمت خروجی
شرکت راهی میشوم.

[05:31 07.11.20]

#پارت_دو

نگاهی به ساعت مچی بی نهایت ساده اما شیک توی دستم
انداختم که ساعت 12:20 دقیقه را نشان میداد، هر چند
مارك سواروسکی جا خوش کرده روی صفحه ظریف
ساعت بیشتر خودنمایی میکرد، هنوز هم یادم نمیرود که
چقدر از گرفتن چنین کادویی خوشحال و سوپرایز شده
بودم!

کلا بابا عادت داشت سوپرایزمان کند.

نمونه اش هم همین ساعت زیباییست که کادوی تولد 19
سالگی ام بود، اه حسرت باری کشیدم، چقدر زود دوسال و
نیم گذشت.

در ماشین را باز کردم و سوار جیپ قرمز رنگم شدم.
 وقت زیادی نداشتم تا استراحت کنم پس ترجیح دادم
 ساندویچی میان راه بخرم و مستقیم به دانشگاه بروم
 ،تصمیمم را با جلوي اولین فست فودي درست و حسابی که
 دیده بودم عملی کردم و بی مکث به سمت دانشگاه راندم،
 به سختی جاي پارکی پیدا کردم بعد هم درحالی که براي
 همتا زنگ میزد ساندویچم را باز کردم.
 بوق دوم را نخورده جوابم را داد: جانم؟

_سلام خوبی؟

+سلام عزیزم، خوبم تو چطوري؟

_منم خوبم، چیکار میکنی؟

+هیچی، داریم رستوران رو ردیف میکنیم براي شب.

_اهان، پس درگیرین؟

+اره ، براي ناهار خیلی سرمون شلوغ بود.

_حال مامان خوبه؟

+خوبه خداروشکر، نگرانش نباش عزیزم.

براي دل قرصی ام لحن اطمینان بخشش بشدت کافیهست،
 چون همتا که بگوید حل است پس واقعا حل است!

_باشه قربونت برم، مزاحمت نمیشم، برو به کارات برس، سلام برسون.

+مراحمی، مراقب خودت باش، فعلاً.

_خداحافظ.

[05:31 07.11.20]

#پارت_سه

به ساندویچی که بیش از دو سومش مانده بود نگاهی انداختم و قبل از اینکه صدای ناهنجار شکم از فرط گرسنگی بلند شود دخلش را آوردم و با برداشتن کوله عسلی رنگم به سمت کلاس راه افتادم .

شنیدن صدای همتا و باخبری از حال خوش مادر خستگی را در وجودم کمرنگ کرده بود.

استاد هم خدا پدر و مادرش را بیامرزد بی رحمانه تا آخر کلاس درس داد؛ بعد هم خسته نباشیدی سرسری گفت و با عجله به بیرون کلاس شتافت.

یک ربع بعد با استاد فروش کلاس داشتیم کلاس هایش عجیب باب طبع دلم بود، پیرمرد دوست داشتنی انچنان خوب بود که سه شنبه ها را به عشق با او کلاس داشتن به دانشگاه می ادم، هرچند این حس تنها مختص من نبود، بلکه از حضور دانشجو ها سرکلاس هایش و لابه لای حرف هایشان این که چقدر استاد فروش برایشان عزیز هست کاملاً مشهود بود!

پیرمرد دوست داشتنی عجیب ان تایم بود سر ساعت کلاس را شروع کرد، چنان با عشق درس میداد که ناخاسته درگیر درس میشدی.

وای از زمان هایی که دانشجو ها را دخترم و پسر صدامیزد!

برای دخترم گفتن هایش من که میمردم!

آخر استاد وقتی میگفت دخترم، پسر، واقعا پدر میشد و مرام پدرانه خرجت میکرد! یاد چند سال پیش افتادم،

جایی که اولین بار برایم پدرانه خرج کرد...

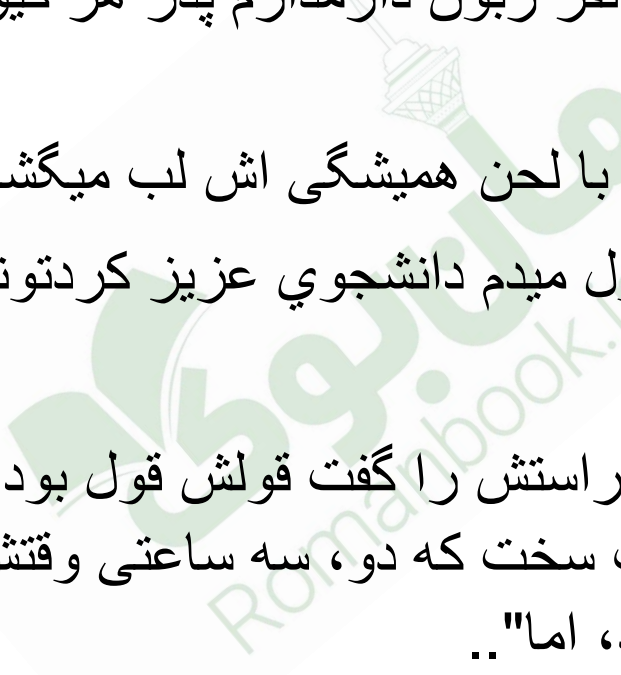
[05:31 07.11.20]

#پارت_چهار

_"ببین بچه جون فکر نکن مظلوم گیر اوردي ها، من پشت دخترم هستم!"

فکر نکن اروم و چیزی نمیگه پس بی سر و زبون. من خودم جای ده نفر زبون دارم دارم پدر هر کیو که اذیتش کنه در میارم!

لبخند به لب و با لحن همیشگی اش لب میگذاید که:
چشم استاد، قول میدم دانشجوي عزيز کردتونو اذیت نکنم!

و خب خدایی راستش را گفت قولش قول بود، برای یاد دادن ان مبحث سخت که دو، سه ساعتی وقتش را گرفته بود اذیت نکرد، اما"..


صدای گرم استاد که شعر شاملو را زمزمه میکرد مرا از افکارم بیرون کشید و حواسم را بند خودش کرد. استاد فروزش عادت داشت کلاسش را با شعر پایان دهد، حالا این شعر خواندنش هم خبر از به اتمام رسیدن کلاس شیرینش میداد.

هیچ رقمه حال خوابگاه را نداشتم!
 پس میتوانستم خودم را میهمان همان کافه همیشگی کنم.
 تصمیم داشتم تا کافه پیاده روی کنم، پس بیخیال ماشینم
 شدم.
 به سمت کافه نادریه دوست داشتنی ام راه افتادم.
 در کافه را که باز کردم موج عظیمی از انرژی مثبت را
 حس کردم که به سمت روانه شد، به لب هایم اجازه دادم
 کش بیایند و چیزی بسازند به نام لبخند!

[05:31 07.11.20]

#پارت پنج

به سمت یکی از میزهای خالی رفتم و جایگیر شدم، به
 مردمی که توی کافه بودند چشم دوختم، اکثراً دختر و
 پسرهای جوان بودند، از تیپ قیافه بیشترشان مشخص بود
 بچه های دانشگاه خودمان هستند، آخر کافه نزدیک دانشگاه
 بود و جایش هم دنج پس طبیعی بود که بخش اعظم مشتری
 ها را دانشجویها تشکیل دهند.

گارسون که آمد چشم از بقیه برداشتم و سفارشم را دادم.
 سفارشم را گارسون می آورد و بعد از خوردن شیرپسته
 خداحافظی، اسکناسی روی میز میگذارم و از کافه بیرون
 میزنم.

کوله ام را برداشتم و در حالی که به خانم احمدی، مسئول
 خوابگاه سلام میکنم به سمت اتاقم روان میشم.
 در اتاق را باز میکنم و آرام زمزمه میکنم: سلام
 _کوفتو سلام! تا الان کجا بودی و پریده؟ یعنی من یه
 روز مریض شدم و نتونستم پیام دانشگاه؛ این موقع شب تو
 باس بیایی؟!!

و من در تمام زمانی که او داشت رگباری و بی مکث
 حرف میزد داشتم فکر میکردم او که از من هم سالم تر
 است!

_هوی دخترعه مگه با تو نیستم؟

حسنی با حرص گفت: بزار برسه بعد شروع کن! ببینم مگه
 تو تا دو دقیقه پیش مریض نبود ی الان چطوری شیش متر
 زبون در آوردی؟

با آرامش به مجادله بینشان نگاه میکردم.
 همین بیشتر فاطیما را عصبانی میکرد!
 همیشه از دست آرامش و خونسردی من عاصی بود!
 باخنده رو به دوتایشان گفتم: بچه ها همو نکشید. _تو حرف
 نزن!

و دوباره شروع به بحث کردن با حسنی کرد.
 هر چند میدانستم حرف های بینشان شوخی بیش نیست،
 حتی بازخواست کردن من هم شوخی اش بود، حالا پس از
 4 سال رفاقت این را خوب میدانم که در عین شاد و
 سرخوش بودنش به شدت دل نازک هم هست، و من درک
 میکنم که همه حرف هایش از سرنگرانی است!
 به صورت بامزه اش نگاه کردم، کسی باورش نمیشد با هم
 دوستیم به همان اندازه ای که من آرام بودم او شرو شلوغ
 بود، برای همین ترکیبمان کمی عجیب به نظر میرسید!

[05:31 07.11.20]

#پارت_شش

در حالی که جوراب هایم را در می آوردم، حسنی ناگهان گفت: بچه ها؟ فردا که چهار شنبس تعطیل رسمی، پنجشنبه ام که خبري از کلاس ملاس نیست، جمعه هم تعطيله. شما میخواين چیکار کنين ميرين خونه؟

فاطمیما با ذوق گفت: وای ااره، من که حتما میرم! دلتنگ بودم و عجیب نیاز داشتم سري به خانه بزنم سري تکان دادم و گفتم: مرسی که گفتی حسنی، اصلا یادم نبود، ااره منم میرم شمال!

شروع به جمع کردن وسایلم کردم، چیزی زیادی نمیخواستم چون زود باز میگشتم.

با خوشحالی به سوي مادر گام برداشتم و در اغوشش فرو رفتم.

صورتش را غرق بوسه میکنم دلم برایش زیادی تنگ شده است.

از اغوشش بیرون میایم و همتا مرا در اغوش میگیرد و
من حس میکنم دلتنگی که نسبت به پدر داشتم کم رنگ تر
شده.

چون همتا و پدر دو نیمه ی یک سیب بودند!

همتا_ دلم برات تنگ شده بود فسقلی!

منم، جان خواهر منم دلم تنگ شده است، تنگ تو، تنگ
مادر، تنگ برادرانه های ایمان، تنگ خانه، تنگ این شهر،
تنگ این هوا، تنگ دریا و... تنگ پدری که دیگر تا همیشه
نیست!

پدری که شش ماه است که رفته، شش ماه است ما را تنها
گذاشته و سیاه پوش خود کرده و چه کسی میگوید این درد
درمان دارد؟

این زخم تا همیشه تازه باقی خواهد ماند!

و پدر جایش تا همیشه در این خانه خالی میمانَد!

اخ پدر، ای کاش بودی تا در اغوش غرق میشدم و تو
سرم را میبوسیدی!

دلم تنگ است، انقدر که بغضم میشکند و اشک هایم آرام
جاری شوند و نتوانم حرف بزنم و همتا مرا سفت تر در
اغوش خود هل کند؟ و من دلم زیادی تنگ است!

[05:31 07.11.20]

#پارت_هفت

میدانند اشک هایم اشک های دلتنگی است، چیزی نمیگویند
تا من در اغوش همتا خالی شوم، در اغوش خواهری که
عجیب بوی پدر میداد!
آخر همتا علاوه بر قیافه اش اخلاق و منشش هم مانند پدر
بود!

همانند پدر شاد، مهربان، نترس بود!

به آرامی از اغوشش بیرون می ایم ایمان دستمالی به سمت
میگیرد و من تازه وقت میکنم با او سلام و احوال پرسی
کنم، ایمان تنها پسر دایی ام بود که دو سال پیش با همتا
از دواج کردند، از همان ابتدا، از همان زمان هایی که
کودک بودیم و در گرمای مرداد ماه در خانه خانجون اینها

بازي ميکرديم، از همان روز هاي کودکي ايمان هواي همتا را داشت!

انقدر تابلو بود که شست همه مان خبردار شده بود ايمان دلش با همتاست و خوب همتا هم کم بی میل نبود! عشقشان حرف امروز و ديروز نبود، عشقشان حرف یک عمر بود، یک عمر لیلی و مجنون بودند!

ان زمانی که ما در حياط خانجون اينها با مهران و مُنا، خاله زاده هاييم، وسطی و قايم باشک بازي ميکرديم، اين دو فارغ از اين دنيا سرگرم خاله بازي بودند! و خب همه فکرش را ميکرديم که روزي باهم ازدواج کنند و ايمان داماد خانواده ما شود هر چند ايمان براي بابا و مامان واقعا جاي پسر نداشته شان را پر کرده بود و براي من هم برادر بزرگ تر؛ ايمان با لحن شوخی ميگويد: خوب همه رو احساساتی کردی بچه جون!

راست ميگفت دليل اين هندي بازي ها سوپرايز بيخبر من بود، که ساعت دوازده ظهر سر از اينجا يعني زادگاهم چالوس در اوردم!

به هيچ کدامشان چيزي نگفتم اخر ميدانستم امروز که تعطيل است مادر و ايمان هم به رستوران می ايند تا همتا

دست تنها نباشد، شلوغی روزهای تعطیل واقعا همه را از پا در می آورد!

رستوران یادگار پدر بود، و بعد از پدر مدیریتش را همتا به دست گرفت، خواهرم اقتصاد خوانده بود و استعداد فوق العاده ای در مدیریت داشت، زمانی هم که پدر بود بیشتر کارها بر روی دوش او بود...

با مادر و همتا هم قدم شدم و به سمت اتاق مدیریت رفتیم.

[05:31 07.11.20]

#پارت_هشت

حالم خوب است!

زیادی خوب!

حالا که مادر و همتا و ایمان را میدیدم، حالا که به خانه آمده ام، بوی پدر را احساس میکنم، حالا که دریا را میبینم حالم بهتر میشود!

انقدری بهتر که وقتی در اتاق مدیریت با هم

مینشینیم پا به پای بقیه بخندم، همتا سر به سر مادر و ایمان میگذاشت.

ناهار را کنار هم میخوریم و بعدش با مادر و همتا مسیر خانه را پیش میگیریم.

توی راه همتا و مادر از این مدت حرف زدن و من هم با اشتیاق گوش میدادم.

مثل همیشه آنها حرف میزدند و من شنونده بودم. از وقتی یادم می آید همین بود، نه که مظلوم باشم ها نه، فقط زیاد وراج نبودم. وگرنه از پس خودم بر می امدم. ولی کلا زیادی ارام بودم.

بعد از تقریباً 22 سال، تمام تلاشم را میکردم که زیاد از ارامش فاصله نگیرم.

ناگهان، یاد حرف های لعنتی اش افتادم:

[05:31 07.11.20

#پارت_نه

__ "شما همیشه انقدر ارومید یا الان خجالت میکشین؟ با
لبخند زمزمه میکنم: خجالت نمیکشم، ترجیحم اینه که فعلا
شنونده باشم

کلافه نچ میکشد و میشنوم که زیر لب میگوید: کلا با همه
فرق دارع انگار، همیشه محاسباتم رو بهم میزنه! و خب
عجیب که نیست اگر لبخندم بیشتر جان بگیرد!"!

__ مادر رسیدیما نمیخواي پیاده شی؟

آهی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

همتا کلید ماشین را به دستم میدهد و میگوید:

همراز؟ نفله کجایی؟ حواسم هس انگار اینجا نیستی؟

از لحنش خنده ام گرفت: چیزی نیست، خسته فقط، همین.

__ باور کنم؟

__ همتا؟

__ ها؟ نگرانتم خب خره!

به قیافه مهربانش خیره شدم. چشمانش درست مثل چشمان پدر پر از شور زندگی بود.

دستم را سفت گرفت و گفت: خسته ای نه؟ بدو بالا یکم استراحت کن خب.

[05:31 07.11.20]

#پارت_ده

اخ همتا چقدر از اینکه تو را دارم خوشبختم!
 همتا برایم هم دوست بود، هم خواهر، هم برادر، گاهی
 وقت ها مادر هم میشد، و حالا چندی است بوی پدر میدهد!
 به خانه کوچکمان نگاه کردم و انگار تازه فهمیدم چقدر دلم
 تنگ اینجاست.

آخ، مادر بمیرم برایت.

بمیرم درد ها و تنهایی هایت.

بمیرم برای بی صدا شکستنت!

مادر در این شش ماه قدر شست سال شکست.

بابا که رفت فقد همان روز اول گریه کرد!
 دیگر تا یک هفته نه گریه کرد و نه حرفی زد!
 فقط من و همتا را در اغوشش میکشید، اخ که چه روزهای
 لعنتی بود!

تا سه ماه اول حال تمام فامیل گرفته بود، حال خودمان هم
 داغان بود، زیادی هم داغان بود، بابا چند ماه قبل، جمع ما
 را ترك کرده بود و برای همیشه رفته بود، یک شب خوابید
 و فردا صبحش دیگر پا نشد!

برای اینکه حال خودم و مادر بهتر شود یک ترم دانشگاه
 نرفتم، ترم بهار را مرخصی گرفتم و بیخیال برداشتن ترم
 تابستان شدم.

و خب حاصل این دانشگاه نرفتم، حال بهتر مادر و بهبود
 وضعیت روحی خودم بود، نبود پدر را فراموش نکردیم اما
 خب کنار امدیم!

حالا پس از چند ماه، حالمان شاید عالی لقب نگیرد اما
 میتوان گفت خوب هستیم.

سشوار به دست، به جان موهای خیسم می افتد و میگوید:
 مادر، اونجا میری حموم کی موهاتو برات خشک میکنه؟

همتا با بهت میگوید: مامان! بچه دوساله که نیست!

از سه سال پیش تا به حال هنوز هم مامان عادت نکرده بود
و مدام مثل روز اول دلش شور مرا میزند!

با لحن همیشه مهربانش رو به همتا میگوید: جان دلم، مادر
نشدی هنوز حس و حال منو نمیفهمی!

موهایم را کامل خشک کرده است، از زیر دستش بلند
میشوم و گونه های همیشه اناری رنگش را میبوسم و
میگویم: دستت درد نکنه مامان جان.

سلامت باشی را زمزمه میکند.

با همتا به سمت اتاق میرویم من روی میز تحریر میشینم
و همتا هم روی تخت دراز میکشد، همیشه اینجوری حرف
میزدیم از همان بچه گی هایمان!

با لبخند میگوییم: الان مامان بیاد باز منو اون بالا ببینه بهم
کلی گیرمیده!

هر دو باهم میزنیم زیر خنده، مامان در اتاق را باز میکند
در دستش بشقاب میوه است، بشقاب را روی پاتختی
میگذارد و به من میگوید: الان نزدیک بیست و دوسالته
مادر بعد هنوز مثله ده سالگی هات میری رومیز میشینی؟!!

کلافه نچ میکشد و از اتاق بیرون میرود و من رو به همتا
میگویم: عاشقشم!

_منم عاشقشم؛ خب ابجی خانم من چشه؟

[05:31 07.11.20]

#پارت_یازده

_میدونی همتا انگار این روزا خیلی دلم گرفته س!

_از چی عزیزم؟

_اگه بگم نمیدونم باورت میشه؟

_اره، باور میکنم منم از وقتی بابا رفته خیلی الکی و بی دلیل دلم از همه چی میگیرع و نمیدونم چم میشه!

_این روزا خیلی بهش فکر میکنم بیشتر از همیشه! _یه چیز بهت بگم؟

با لبخند میگویم: دو چیز بگو!

_به هیچ کی نگي هاااا!

_چيزي شده؟

_او هوم!

_خوب چیشده؟

سر به زیر می اندازد و با شرمی کاملاً فرمالیته میگوید:
داری خاله میشی!

با بهت به او خیره میشوم!

چی؟!

من خاله میشوم؟

قطعا تنها خبری که حال مرا عوض میکرد همین بود!

با شوق میگویم: راس میگی؟ دیگه کی میدونه؟ ایمان خبر
داره؟ ماما میدونه؟

_وایسا یکی یکی. اولاً اینکه بله راس میگم!

دوما این که فعلاً خدا و من و شما خبر داریم، سوما این که
قراره ایمان و ماما سوپرایز کنم، الان بهت گفتم که کمک
کنی!

_وای همتا، این خبر خیلی حال همرو خوب میکنه!

راستی چند ماهشه؟

_یک ماه.

_اخی، عشق منه! همتا خیلی براتون خوشحالم!

خیلی!

همتا بی تردید مادر بی نظری می‌شد!
ایمان هم پدري عالی!
به سوي همتا میروم و سخت در اغوشش می‌کشم.

مامان صدایمان می‌زند: بچه ها آماده شید تا دو، سه ساعت
دیگه میریم خونه خانجون.

[05:31 07.11.20]

#پارت_دوازده

به عادت همیشگی ام دست اقاچون و خانجون را می‌بوسم و
ان دوهم پیشانی ام را.

دایی فرهاد دستش را گردشانه ام میکند، با زندایی رو بوسی میکنم و خاله فیروزه سفت و سخت مرا در اغوشش میگیرد، به مهران سلام میکنم که میگوید:
خواهري من چطوره؟

جوابش نداده بودم که ناگهان در اغوش کسی فرو میروم و گونه هایم خیس میشود از شدت بوسه هایش و خب چه کسی جز مونا دوست داشتنی من اینگونه شلخته و کثیف است؟

با شوق میگوید: سلام عشقم چطوري؟ _ سلام، خوبم، تو چطوري عزیزم؟ _ عاااالی!

و این دختر با بیست و نه سال سن و یک جفت بچه هنوز هم بزرگ نشده!

با احسان، شوهر مونا، سلام و احوال پرسى کردم و عروسک یک ساله شان که در بغلش داشت شست میخورد را از او گرفتم.

زیبا و بامزه بود درست مانند برادر چهار ساله اش.

لپ هاي سفيدوتپل كودك را بوسيدم و از فكر اينكه تا
هشت ماه بعد خواهرزاده اي مانند هليا خواهم داشت دلم
ضعف رفت!

[05:31 07.11.20]

#پارت_سيزده

مونا و همتا از هر دري حرف ميزدند و من هم همراهيشان
ميكنم.

صداي گريه هليا كه بلند ميشود، حامي دوست داشتنی ام با
حول وارد اتاق ميشود و رو به مونا ميگويد: مامانی، هليا
گريه ميكنه.

دست هاي حامي را ميگيرم و او را روي پايم مينشانم.
گونه ام را بوسيد و گفت: خيلي دوست دارم خاله جون!
دلم براي حامي رفت!

_منم دوست دارم عزيزم.

سفت تر در اغوشش کشیدم، پسرک زیادی دوست داشنی
من!

صدای خاله فیروزه که برای شام صدایمان میزد. خبر از
آماده شدن جوجه کباب های خوشمزه دایی فرهاد داشت.
سفره چیده شده و همهمان کنار هم نشستیم.

[05:31 07.11.20]

#پارت_چهارده

در ایوان نشسته بودیم یاد روزهای افتادم که اینجا بازی
میکردیم، 12، 13 سال بیشتر نداشتیم، هرچند بیشتر از
بازی کردن ترجیح میدادم کتاب در دست بگیرم و برای
اقاجون و خانجون سهراب سپهری و شاملو بخوانم.

بعدش اقاجون بگوید برای دل عاشق او و خانجون فال
حافظ بگیرم!

چه روزهای خوبی بود.

و چقدر روزهای خوب زود میگذرند.

عزمان را برای رفتن جمع میکنیم و با وجود اسرارهای زیاد خانجون و اقاجون قبول نمیکنم شب را انجا بمانیم .

خانجون که قهر میکند به سویش میروم: خانجونم، به خدا فردا خیلی کار دارم وگرنه میموندیم حالا باشه دفعه بعدی که اومدم باشه؟

با لحنی که دلخوری درش موج میزند میگوید: تو فردا چه کار داری؟

_خانجون ما فردا صبح باید بریم بابلسر، خب امروز اومدم پیش شما، فردا برم باباحاجی و عزیزجون و ببینم. به خدا بازم میام پیشتون قربون شکل ماهت! حالا که دلایلم را میداند نرم تر میشود و مرا در اغوش میکشد و جایی میان موهایم را میبوسد.

با همه خداحافظی میکنیم به سوی خانه میرویم.

[05:31 07.11.20]

#پارت پانزده

اشک روی گونه هایش را پاک میکنم و گونه های خیسش را میبوسم.

دستان چروکیده اش را با عشق میبوسم، دوباره اشک از چشمانش میچکد و میشنوم که زیر لب میگوید:
خدایا این دختر حقش نبود!

و راستی دقیقا کدامش حق نبود؟

باباحاجی از اغوش عزیز جدایم میکند و پیشانی ام را با بوسه پدرانه اش نوازش میکند.
و محبت هایش بوی پدر میدهد!

کلاه شاپوی زیبای روی سرش او را فردی بشدت جدی نشان میداد، و چه کسی میداند پشت این قیافه به شدت جدی چه قلب مهربانی جا خوش کرده؟ باباحاجی قلبش زیادی بزرگ و مهربان است. با عموصالح و عموسهراب روبوسی میکنم و زنعموهای دوست داشتنی ام مرا در اغوشش میکشند، عمه سعیده و صدیقه هم صورتم غرق بوسه های پر محبتشان میکنند.

کسی با جیغ بلند از پشت بغلم میکند و حدس اینکه زهرا
بغلم کرده سخت نیست.

[05:31 07.11.20]

#پارت_شانزده_و_هفده

#part17 \ part16

عمه سعیده رو به زهرا گفت: اگه احوال پرسیت تموم شد،
حاضر شو که میخوایم بریم سر مزار.

همه باهم راهی میشویم. راهی جایی که عزیزمان در انجا
ارام گرفته.

مسیر از خانه تا مزار را با بغض در گلویم کلنجار میروم
که باز نشود، اما خب با دیدن نام پدر روی ان تکه سنگ
مشکی رنگ بغضم با لجاجت سرباز میکند و اشک هایم
بی صدا شروع به باریدن میکنند!

با پَر کردن گل های صورتی رنگ روی قبرش سعی در آرام نشان دادن خودم داشتم که زهرا باصدای لرزانش گفت: اصلاً باورم نمیشه دایی صائب دیگه نیست! و این جمله واقعیت دردناک این روزهایم بود. واقعیتی که اشک های بی صدایم را تبدیل به حق حق میکند!

صدای حق حق سوزناک و مظلومانه ام باعث شکستن بغض همه شان شد و سدی که مقابل چشمايشان بود را شکست! عمو صالح که دید اشک هایم قرار نیست پایان بگیرند دستانم را گرفت و سعی کرد بلندم کند.

ارام نالیدم: عمو، بزار باهاش حرف بزنم عمو، عمو باباجونمه... بزار بگم دلم براش تنگ شده... بزار بهش بگم دلم تنگه براش.

همرازی که همه از صبر و سکوتش خبر داشتند، انقدر حالش گرفته بود که دهان باز کند.

عمو صالح حالم را که دید؛ دستانش را بند بازوانم کرد و رو به بقیه گفت: شما برین، یکم تنها باشه بعدش که اروم شد میارمش.

عزیز با چشمان اشکی اش به عمو گفت: صالح جان چشم ازش برنداریا، بچه جون نداره!

دستم را روی قبر بابا میکشم نامش را چندین بار تکرار میکنم و من ناباورم، به اندازه تمام روزهایی که گذشت ناباورم که بابا نیست.

با بابا که حرف میزنم آرام میگیرم و آرامشی کم نظیر وجودم را فرا میگیرد.

تمام تنِش، نارامی و خستگی ام را جایی میان آرامگاه جا میگذارم و آرامش و رهایی، جایگزین تمام آن احساس مزخرف میشود.

و پدر همیشه منبع آرامش بود!

[05:31 07.11.20]

#پارت_هجده

همه بچه های فامیل آمده بودند.

جمعمان هنوز گرم و دلنشین بود.

اما جای خالی بابا زیادی توی ذوق میزد!

خیلی وقت بود همه شان را باهم ندیده بودم.

عمه زاده ها و عموزاده هایم از هر دری حرف میزدند.
من از این جمع هیچگاه خسته نمیشوم و برایم تا همیشه
شیرین و دلپسند است.

شام را که خوردیم پیشنهاد رفتن را دادم که همان ماجرای
دیشب باز تکرار شد!

عزیز و باباحاجی اسرار داشتند که بمانیم.

برایشان توضیح دادم که زود باید برگردم، عزیز با بغض
گفت: چرا انقدر خودتو خسته میکنی اخه؟ یکسره درس
یکسره کار، یکم به خودت استراحت بده مادر!

یک سوال ایا این مسافرت 3روزه استراحت محسوب
نمیشد؟

من بعد از دو سال دیگر عادت کرده بودم به این روند کار
و زندگی.

خدا حافظی میکنیم و سوار ماشین میشویم و ایمان بلا فاصله
ماشین را روشن کرد.

چشمانم را وبستم و گوش هایم به موسیقی که پخش میشد
سپردم.

موسیقی که عجیب یادآور "او" بود!

لعنت....

لعنت به شب های بعداز تو به دردی که مانداز تو به دادم
نمیرسی رفتی اواره شدخانه
ماندم قریبانه لعنت به بی کسی

(باخودم فکر کردم رضابهرام چقدر خوب گفت که لعنت به
شب های بعداز تو) !

قلب من اینچنین اسان نمی لرزید عشقت اما به غم هایش
نمی ارزید دنیا را بردی همراهت به نابودی دنیا غم شد
مگر تو چند نفر بودی؟

(راستی مگر او چند نفر بود؟)!

لعنت به شب های بعداز توووو لعنت به شب های بعداز تو
من همانم که دل از دنیا بردیم با غمت آتش به باران میکشیدم

(همتا دستانم را در میان دست های همیشه گرمش
میفشارد،حالم را میفهمد...میدانم که میفهمد)!

هرچه خواستی خواستم عشقی ندیدم!

خاطراتم را چرا یادت نماده؟

(خاطراتم را فراموش کرده بود یعنی؟)

غصه هامن را به پایانم رسانده بی وفا مهر و وفا یادت
نمانده!

قلب من اینچنین اسان نمی لرزید عشقت اما به غم هایش
نمی ارزید دنیا را بردی همراهت به نابودی دنیا غم شد
مگر تو چند نفر بودی؟
لعنت....

[05:31 07.11.20]

#پارت_نوزده

صدای ضبط ماشین را بیشتر میکنم. آهنگ شادی در حال پخش است.

همراه خواننده زمزمه میکنم. امروز را هیچ کس نمیتواند خراب کند، هیچ کس!

اتفاقات دیشب لبخند هایم را دلیل اند.

دیشب با همتا هماهنگ کرده بودیم که مادر و ایمان را سوپرایز کنیم برای همین قرار شد به ایمان بگوییم شام را در خانه شان کنار هم میخوریم و او را به بهانه های متعدد راهی بیرون خانه کردیم. خانه همتا و ایمان در یک آپارتمان جمع و جور 5 طبقه بود.

پدر که فوت شد مادر هم برای اینکه تنها نماند از آن خانه دوست داشتنی دل کند و پا به این آپارتمان گذاشت.

آپارتمان شیک و مرتبی که خداروشکر هر چند نقلی و کوچک اما دارای حیاط بود تا مادر با گل کاشتن در آن مشغول شود....

مادر را بالا سر باغچه دوست داشتنی اش گذاشتیم که خداروشکر سمیرا خانم به دادمان رسید و رفت پیش مادر تا باهم دستی بر سر و گوش باغچه بکشند.

بعد از شام بود که صدای ایفون بلند شد. ایمان ایفون را جواب داد و بعد با تعجب باشه ای گفت و به سمت در رفت

همتا ناشیانه پرسید: کی بود؟

ایمان شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم گفت پیکه، کسی چیزی میخواست مگه؟

سرمان را به نشانه نفی تکان دادیم که مادر گفت: شاید اشتباه گرفته؟

ایمان در حالی در اتاق باز میکرد گفت: نه ؛ گفت برای آقای امیریه!

بعد هم در را بست و رفت پایین.

وقتی برگشت قیافه اش گیج بود!

زیادی ام گیج!

گیج از جعبه در دستش معلوم بود که جعبه کیک است!

در جعبه را با کنجاوی باز کرد و نوشته روی کیک را با

صدای بلند اما مبهوت خواند: اومدم رو به خانواده

کوچیمون تبریک میگم!

امضا: نینی

ایمان با تعجب به همتا نگاه کرد انگار هنوز در شک
بود!

مادر اشک شوق میریخت. ایمان همتا را در اغوش گرفته
بود و خدارا شکر میکرد و من احساس میکردم حال خوب
که نه، عالی است!

با دیدن ورودی خوابگاه چشمانم گرد میشود، انقدر در
افکارم قوطه ور بودم که خودم هم نفهمیدم کی رسیدم!

[05:31 07.11.20]

#پارت_بیست

_سلام بچه ها، بین راه استاد فروزش و دیدم گفت کارتون
داره بعد کلاس یه سر بهش بزنین.

سرم را به نشانه تایید تکان میدهم و تشکر میکنم. همین که همکلاسیمان دور میشود فاطیما دهان باز میکند: به نظرت استاد چیکارمون داره؟ امروزم که باهاش کلاس نداریم؛ داستان چیه؟

شانه ای به نشانه ندانستن بالامی اندازم که هم زمان میشود با ورود استاد داوودی.

بابهت میگویم: اصلاً باورم نمیشه!
فاطمیما با حالی خراب تر از من زمزمه میکند: منم!
از وقتی که از اتاق استاد بیرون امده ایم نیم ساعتی می
گذرد.
حالمان گفتنی نیست.

دوباره میگویم: ما؟ جداً ما؟ فاطیما بی حال مینالد: اینطور
میگن!

همزمان به هم نگاه کردیم و با تمام وجود جیغ کشیدیم!!!

چيزي زيادي عجيب بود!

من؟ جيغ؟؟

خودم هم خنده ام ميگيريد!

فاطمیما می نالد: وایایای خداااا! من که باورم نمیشه!

توچی؟

_منم! منم باورم نمیشه!

چيزي درون وجودم فریاد ميكشد كه بالاخره نتیجه

چهارسال تلاش بی وقفه ات را دیدی!

حرف هاي استاد را دوباره مرور ميكنم: بچه ها تو تركيه

قرار يه شو خيلي بزرگ برياه بشه حدودا يك ماه ونيم

ديگه، از حدودا چند ماه قبل دنباله كارهاش بودم كه بتونم

يه تيم عالي رديف كنم، چون مدير يكي از مشهور ترين

مجله هاي مُدتركيه كه از قرار سهام دار همون كمپانيه كه

شو دارن. اَزَمُون خاسته كه كاراي عكاسي و فيلم بردايشو

انجام بديم.

فاطمیما با تعجب گفت: اخه استادیه همچنين ادمی از کجا

مارو ميشناسه؟

استاد درحالی که نگاهش به ما بود گفت: از روی پیجم،
عکسا، تیزرها و نمونه کارهای شما رو دیده؛ تازه این
ادم قبلا یه تایمی توی فرانسه شاگرد من بوده و من از قبل
میشناسمش.

در شُک هستم!
مگر میشود؟

به استاد خیره میشوم و میگویم: چطور؟ این بار استاد کمی
عصبی میشود: چرا این جوری شدین؟ یعنی چی چطور؟ 4
سال بی وقفه درس خوندین و همراهش هزار تا کار و
پروژه سنگین رو قبول کردین. انقدر تیزر و کلیپ های
عالی ساختین، انقدر عکسای تک برای برندهای تبلیغاتی
مختلف گرفتین، انقدر با هنرمندای حرفه ای کار کردین که
اخرش چی بشه؟

این همه تلاش و پافشاری نباید یه نتیجه داشته باشه؟ نمی
خوایین به یه جایی برسین؟

ارام سرم راتکان میدهم. حق با استاد است... باید کمی
حرفه ای تر رفتار کنیم.

با ضربه ای که به شانه ام میخورد دست از فکر کردن
بر میدارم، فاطیما با نیشی که تا آخرین حد ممکن باز است
میگوید: شام بریم بیرون؟

منم مثل او، 32 دندانم را نشان میدهم و میگویم:
بریم!

خدارا شکر میکنم.

میدانم پدر حالا لبخند روی لب هایش نقش بسته او همیشه
موفقیت من را میخواست. مانند هر پدری!
و این شو یک سکوی پرش عالی برایم محسوب میشود و
من ادم از دست دادن این فرصت نبودم و نیستم!

[14:19 10.11.20]

#پارت_بیست_و_یک

__مسافری پرواز 452 به مقصد.....

دسته چمدانم به سختی در دستانم فشرده میشود؛ با این کار سعی دارم استرس و هیجاناتم را تا حدی بیرون بریزم. از من بیشتر از این انتظار نمیرود. من بلد نبودم مانند فاطیما یک ریز حرف بزنم تا هیجاناتم خالی شود.

وقتی چمدانم را تحویل دادم.

تمام اتفاقات یک ماه ونیم گذشته از جلوی چشمانم رد شد، اول از همه به همتا گفتم، همتا هم بیشتر از من ذوق کرده بود!

مادر اما به سختی راضی شد، میگفت نه! خیلی هم قاطع!

همتا مادر را راضی کرد. گفته بود: بیشتر از دوسال است رنگ خانه را ندیده!

دو سال است بی وقفه کار کرده و درس خوانده.

دو سال است که تلاش کرده و جنگیده!

دو سال است که بزرگ شده!

دو سال است که میتواند گیلیمش را از اب بکشد!...

همه را گفت...بی کم و کاست!

و آخرش هم به مادر گفتم این تمام این چهار سال را تلاش کرد و درس خوانده که به آرزوهایش برسد چشمانت را بر روی سختی هایی که کشید نبند، حالا که مسیری برای رسیدن به آرزوهایش باز شده مانع اش نشو در عوض برایش پرواز شو!

چون اگر بابا بود او هم همین کار را میکرد!

[14:19 10.11.20]

#پارت_بیست_و_دو

مادر بعد از شنیدن حرف های همتا رضایت داده بود ،اما خب میدانستم از ته دلش راضی نیست که ان هم معلوم بود از نگرانی های مادرانه است.

خودش هم گفته بود که دلیل نارضایتی اش نگرانی هایش است. بعد هم مانند کودکانه دو ساله مرا به استاد فروزش سپرد و حسابی سفارش کرد که مراقبم باشد!

فاطمیما هم بخاطر این موضوع تا میتوانست مسخره ام کرده بود. حالا هم داشت برای رادمهر تعریف میکرد.

رادمهر با خنده رو به من گفت: ولی خدایی مادرتون شما رو دست چه کسی هم سپرد. والا ما باید مراقبش باشیم! _چرا چرت و پرت میگی پدر صلواتی؟

رادمهر با خنده گفت: باباجان این چه حرفیه؟ داشتم به خانما میگفتم که خیالشون راحت باشه چون شما هر لحظه مراقبشون هستین! _اره جون خودت!

رابطه بینشان اصلا شبیه پدر و پسر نبود. بیشتر شبیه دو دوست بودند.

رادمهر هم درست مثل پدرش فردی اجتماعی و دوست داشتنی بود. چند ساعتی که در هواپیما بودیم با حرف زدن فاطیما و رادمهر سپری شد.

رادمهر برایمان از آخرین شویی که رفته بود حرف میزد که مهماندار خبر از فرود هواپیما داد.

[14:19 10.11.20]

#پارت_بیست_و_سه

_بچه ها، اینم کیلید اتاقتون. امروز و استراحت کنین شب با هم میریم بیرون دور دور. فردا هم باهم کارامون چک میکنیم که برای پس فردا آماده باشیم، حله؟ فاطیما جایی همه جواب داد: حله استاد!

به سمت اتاق هایمان راه افتادیم.

من و فاطیما در یک اتاق، استاد فروزش و پسرش، در یک اتاق، و زوج دوست داشتنی مجتبی و لاله هم در یک اتاق.

در کل پنج عکاس بیشتر نبودیم.

و در این جمع پنج نفره تنها من و فاطیما تازه کار بودیم.

رادمهر که خیلی وقت بود که با چند شرکت مدالینگ خارجی قرارداد داشت و شاید کمتر از 6 ماه سال را در ایران بود و لاله و مجتبی زن و شوهر باحالی بودند که باهم کار میکردند و تجربه قابل توجهی داشتند.

[14:19 10.11.20]

#پارت_بیست_و_چهار

چند دقیقه دیگر شو شروع میشد. استیج آماده بود، خیلی هیجان زده بودم، قبلا هم کت واک رفته بودم، اما خب این کجا و انها کجا؟

زاویه دیدم را تنظیم کردم یکی از مهم ترین و ابتدایی ترین نکته ها در اصول عکاسی این است که دوربین باید جوری تنظیم شود که دارای بهترین زاویه ها باشد. دوربین را برای بار اخر چک کردم.

پخش شدن اهنگ راک نشان از شروع این فشن شو داشت، تلفیق نورپردازی و صحنه آرایی کم نظیر استیج ادم را یاد هفته های مد پاریس و نیویورک می انداخت.

مدل اول وارد شد: قدم های خرامان و پرامش، چهره سرد و بی روح، سری که بالا بود و نگاه عاری از هر گونه حسی .

تمام ویژگی های رایج یک مدل، به قدری متاند و آرامش داشت که ادم را مسخ خود میکرد!

دستم روی دکمه شاتر بود و تمام تلاشم را میکردم تا بهترین فیگورش را ثبت کنم. درست لحظه ای که از حرکت ایستاد، دست هایم چند بار پیاپی روی دکمه فشرده شد.

در عکس های تمام قد باید صلابت مدل به چشم بیاید، و ژستی که مدل گرفته بود درست نشان دهنده صلابت و استحکامش بود، دست ها به پایین کمر چسبیده، پاها کمی از هم باز و کمی هم خم و امضای این اثر چشم های سرد و بی حسی بود که در ثانیه آخر به دوربینم خیره شد و...چیک!

مدل بعدی بلافاصله وارد استیج شد، پیراهن کوتاهی که پوشیده بود به خوبی پاهای کشیده و برنزه اش را به رخ میکشید، کمی جابه جا شدم و زاویه ام را تغیر دادم. نور مایل به سوژه میتابید و برجستگی های بدنش را خیلی خوب به رخ میکشید، مدل به انتهای استیج رسید و....

مدل ها یکی پس از دیگری وارد استیج میشدند و لباس ها و کفش هایشان به نمایش می گذاشتند.

لباس های شیک، طرح های تک، کفش های خاص، همه اینها با بهترین متریال و جنس، بر روی تن مدل هایی زیبا ولوند خودنمایی میکردند.

همه اینها نشان دهنده میلیاردها پولی بود که این کمپانی برای کالکشن زمستانه خود سرمایه گذاری کرده بود.

[14:19 10.11.20]

#پارت_بیست_و_پنج

آخرین نفری که وارد استیج شد. تمام نگاه ها را مبهوت خود ساخت.

سوپر مدل معروفی که مدت زیادی هم از پا گذاشتن او به عرصه مدلینگ نمیگذشت.

یک fresh face بود که در اولین اجراهایی که داشت به خوبی درخشیده بود و تبدیل به یک سوپر مدل حرفه ای شده بود. چیزی که برای هر مدل به اسانی بدست نمی آید. اما این دختر به لطف زیبایی انکار ناپذیری که داشت میشد گفت ره صدساله را یک شبه رفته بود!

اما چیزی که حالا همه نگاه ها را روی این سوپر مدل کشانده بود تنها زیبایی اش نبود؛ بلکه لباس بی اندازه زیبایی بود که به تن داشت!

پیراهن بلند نباتی رنگ با استین های پفی و گشاد، یقه پرنسسی و کروات حریری که خیلی شل پایبونی گره خورده بود، کمر پیراهن جدا بود و بلندی اش تا زیرپنجه پابود، بدون هیچ پف و دنباله ای.

لباسی که بشدت ساده اما زیبابود!

و در تن این سوپر مدل تنها یک کلمه لقب میگرفت:
فوق الادیه!

به نظرم این کمپانی آخرین مدل لباس و اوت کوتورهای خود را به خوبی هرچه تمام تر به نمایش گذاشت و آخرین مدل هم به معنای واقعی کلمه کولاک کرد!

کمی زوم کردم، دوربین روی Al servo تنظیم شده بود و روی مدل فوکوس کرده بود پس بدون مکث پیوسته از مدل عکس گرفتم.

مدل به انتهای استیج رسید و ایستاد.

همچنان روی مدل زوم کرده بودم. عکس تمام قد به اندازه کافی گرفته بودم.

روی مدل بیشتر زوم کردم از کمر به بالا درون کادر بود، نورهای پشت سر مدل کاملاً محو شده بود و به صورت دایره های ریز و درشت خیلی محوی به چشم می آمد.

این عکس از نظرم عالی شده بود!

چون مدل نگاه مستقیم مدل به دوربین بود و روی چهره
اش فوکوس شده بود و یک گراندش هم حاله محوی
از نورهای ابی و قرمز و سفید بود!

شوی نسبتاً طولانی بود. اما خب اصلاً حوصله سر بر
نبود.

سالن تقریباً یک ساعت بعد از اتمام شو خلوت شده
بود.

همه کنار هم منتظر بودیم تا استاد فروزش بیاید.

استاد که آمد، رادمهر سریع گفت: کجایی بابا؟ بریم؟ استاد
سرش را به معنا نفی تکان داد و گفت: نه، طبقه اول همین
ساختمون

یه دیسکو هست ما هم قراره بریم اونجا، چون به یه
مهمونی دعوت شدیم!

فاطمیما با تعجب پرسید: چه مهمونی؟

استاد در حالی به سمت خروجی راه افتاده بود گفت:

خود کمپانی این مهمونی رو ترتیب داده. ما هم دعوتیم!

لاله در حالی که کمی گیج به نظر میرسید گفت: این که
مهمونی بدن، خب زیاد غیر عادی نیست، اما چرا ما هم
دعوتیم؟ یکم عجیب نیست؟ تو این مهمونیا کمتر پیش میاد

یه سری عکاس معمولی مثل مارو دعوت کنن. عموما مهمونا شون خیلی خودمونی و خاص هستن!

استاد با بیخیالی گفت: بهتون که گفته بودم یکی از سهام دارای اصلی کمپانی شاگردم بوده بخاطر همینم مارو دعوت کرده.

فاطمیما در حالی دنبال استاد راه می افتاد گفت: ولی خدایی چقدر حوصله دارنا، ساعت از 12 شب گذشته اینا تازه مهمونی شون شروع شده، واقعا که!

بعد هم اضافه کرد: بچه ها بیاین دیگه چرا وایستادین؟
هممان با تعجب به فاطمیما نگاه کردیم و ناچار پشت سر فاطمیما و استاد راه افتادیم.

[14:19 10.11.20]

#پارت_بیست_و_شش

وارد سالن دیسکو شدیم؛

سالنی بزرگ که چندین میز ساده پایه بلند در جای جایش به چشم میخورد و کنار هر میز چند نفر مشغول حرف زدن بودند. یک ضلع سالن هم مبل های چرم قهوه ای رنگ طویلی بود که اِل چیده شده بود و روبه روی مبل ها چند میز عسلیه شیشه ای گذاشته بودند و عده کمی روی مبل ها نشسته بودند، جمعیت قابل توجهی هم کنار بار بزرگی که در سالن وجود داشت ایستاده بودند و از خود پذیرایی میکردند.

موزیک نسبتاً تندي در حال پخش بود و تعداد زیادی هم وسط سالن خوش بودند. میشد گفت مهمانی شلوغی بود.

ما هم مثل بقیه رفتیم کنار یکی از میزهای پایه بلند ایستادیم. تیپ همه مان زیادی اسپرت و هنری بود و این باعث میشد با بقیه افراد تو سالن کمی فرق داشته باشیم! فاطیما پرسید: میایی بریم سرویس؟

سرم را به معنی نه تکان دادم، او هم باشه ای گفت و با لاله به سمت سرویس بهداشتی رفتند.

نگاهم را بین حضار میچرخاندم، دفعه اولی بود که به همچنین جایی می ادمم برای همین کمی برایم جالب بود.

رادمهر به استاد گفت: بابا، اون مردی که داره میاد پیش ما کیه؟

به استاد و رادمهر نگاه کردم. استاد درحالی به رو به رویش نگاه میکرد گفت: همون شاگردم که گفته بودم سهام دارکمپانی!

رد نگاه استاد را دنبال کردم و سر جابم خشک شدم!
خدای من.

نه!

امکان ندارد!

مطمعنم علیرام بود، اری او علیرام بود.
علیرام حسینی!

به میز رسید و با لبخند شروع کرد به احوال پرسى با استاد و رادمهر، و من همچنان مبهوت نگاهش میکردم!
با لبخند گفت: سلام عرض شد سرکار خانم!

به سختی زمزمه کردم: سلام کف دستانم خیس از عرق بود. استاد با خنده گفت: خب لازمه من به هم معرفیتون کنم؟ پسر رادمهر، ایشونم که در جریانی....

سِ لام!

کسی که حرف استاد را قطع کرده بود دختر بلوندي بود که لبخند زیبایی به لب داشت.

علیرام با لبخند نگاهی به دختر انداخت و گفت:
نامزدم دریا، خودمم که علیرامم!

پس نامزد کرده بود!

لبخندی زدم دست دخترک را که به رویم دراز شده بود
فشردم و زمزمه کردم: خوشبختم! دختر با لهجه غلیظ و
بامزه اش گفت: منم... اِم... منم همینطور!
دختر زیبا و دوست داشتنی بود و به شدت به علیرام می
آمد.

[14:19 10.11.20]

#پارت بیست و هفت

هنوز هم نگاهم بند علیرام و دریا بود که بقیه بچه ها هم
آمدند و با آن ها آشنا شدند.

فاطمیما زیر لب گفت: خودشه؟ علیرامه نه؟
تنها سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

فاطمیما با نگرانی نگاهم کرد. لبخند بی جانی زدم تا از نگرانی اش کم کنم هر چند لبخندم زیادی مصنوعی بود!

هجوم بی رحمانه خاطرات گذشته برایم حسابی دردناک بود.

دیدن علیرام حسابی افکارم را بهم ریخته بود! دهانم خشک بود و به شدت تلخ!

برای اینکه کمی به افکارم سامان دهم تشنگی را بهانه کردم و گفتم: من یکم تشنه ام میرم نوشیدنی بگیرم. به سمت بار رفتم و روی یکی از صندلی ها پایه بلند نشستم، بلا فاصله صندلی کنار دستم کشیده شد، علیرام بود! به ترکی چیزهایی به گارسون گفت که سر در نیاوردم. گارسون بلافاصله نوشیدنی هایمان را آورد. لیوان شربت پرتقال را برداشتم و کمی نوشیدم، خنکی و شیرینی شربت کمی حال را بهتر کرد.

_خوبی؟

درحالی که نگام بند گیلانس توی دستش بود جوابش را دادم: خُب، بدنیستم!

_و این یعنی خوبم نیستی!

_نامزد زیبایی دارین!

_مرسی، توام توانایی زیبایی تو عوض کردن بحث داری!

_شما همیشه به من لطف داشتین!

_نمیدونم چرا هیچ وقت با من احساس راحتی نکردی؟ بس
کن این جمع بستن ها رو!

_من اینجوری راحت ترم اقاي حسینی!

_از 2 سال پیش تا حالا خیلی فرق کردی!

_میتونم بپرسم رو چه حسابی این حرفو میزنید؟

_حدواقل 2 سال پیش اقاي حسینی نبودم!

_خیلی چیزا تغییر کرده!

_درسته، خیلی چیزا تغییر کرده!

نگاهش کردم، چهره اش از 2 سال پیش پخته تر به نظر
میرسید.

بی هوا گفت: بزرگ شدی!

_دو سال زمان کمی نیست!

_منظورم این نیست، وگرنه تو هنوزم دختر کوچولوی منی!

_هرچی هم عوض شده باشه، شما همون ادم قبل هستین!
_دقیقا، اما تو واقعا بزرگ شدی، میدونی همه چیزت عین قبله، اما انقدر بزرگ شدی که دیگه نیاز به تکیه گاه نداری!

_یه ادم، فرق ندارع زن باشه یا مرد هرچقدرم که بزرگ و قوی باشه وقتی دلش میگیره سرش یه شونه میخواد برا تکیه دادن و دلش هم یه حامی میخواد برا موندن!
_اوهم راست میگی، اما باید بدونی که یه وقتی هم میرسه که هیچکس برات نمیمونه جایی که حتی فکرشم نمیکنی تنها میشی!

اون موقع فقط خودتی و خودت، خودت باید بشی تکیه گاه خودت!
گاهی وقت ها هیچکی برات نمیمونه... امروز، من دختریه دیدم که تکیه گاه خودش شده بود، خیلی خوشحالم از این بابت!

از ته دلم لبخند زدم، علیرام همیشه همین بود.

نگاهم کرد و گفت: اوووف چقد حرف فلسفی زدم، منو چه به این حرفا!

خندیدم، این ادم خوب که اصلا، عالی هم که نه، فوق العاده شاید لقب مناسبی برایش بود!

کمی از گیلانش نوشید و گفت: عه، خندیدم بلدی پس؟ راستی، به نظرت شو چطور بود؟ _ خیلی خوب بود، مخصوصا آخرین کار!

_ واقعا؟ اونو خودم طراحی کردم، اسمشم گذاشتم دریا! _ بخاطر نامزدتون؟

_ اوهوم، امامیدونی چیزی که این کارو خاص کرده چیه؟ _ چیه؟

_ فقط 30 تا از این طرح تولید کردیم! _ چرا 30 تا؟

_ چون هفته دیگه تولد 30 سالگی دریاعه!

_ و شما اولین کادوشو این جور بهش دادین؟ اصلا فکر نمیکردم که انقدر.....

میان حرفم پرید و گفت: که انقدر رمانتیک باشم؟ خب خودمم فکرشو نمیکردم!

یکی بهم کمک کرد...یکی که خودش زیادی رمانتیکه!

دلم پیچ خورد و "او" هم زیادی رمانتیک بود!

[14:19 10.11.20]

#پارت_بیست_و_هشت

دختری که پیراهن کوتاه سبز رنگی به تن داشت به سمت ما آمد و رو به علیرام گفت: پاردون؟ (ببخشید؟) علیرام روبه من گفت: معذرت میخوام، یه لحظه؟
_خواهش میکنم، راحت باشین.

دختر چیزهایی به او گفت، علیرام سرش را آرام تکان داد و چند لحظه بعد صدای موزیک قطع شد. علیرام چاقویی برداشت و چند ضربه به گیلان توی دستش زد، همه ساکت شدند و به علیرام نگاه کردند. شروع کرد به حرف زدن چند جمله به ترکی گفت که اصلا سر در نیاوردم. چند کلمه به گوشم آشنا آمد؛ اما خب چیزی دستگیرم نشد. حرف هایش که به پایان رسید گیلان توی دستش را بالا برد.
همه هم مثل او لیوان

ها و گیلان هایی که در دستشان بود را بالا گرفتند، بعد هم برایش دست زدند!

دوباره کنارم نشست که گفت: چیزی فهمیدی از حرفام؟ _ نه.
 _ از همه ادمایی که اینجا بودم تشکر کردم، چون همشون
 خیلی برای اینکه شو خوب برگذار بشه زحمت کشیدند.
 _ اها!

_ تو خسته نمیشی انقدر کم حرف میزنی؟

لبخند زدم و او با تاسف سرتکان و لبخندم عمیق تر
 شد.

به لیوان خالی از شربت نگاه کردم و گفتم: بهترینیست
 برگردیم پیش بقیه؟ _ اره، اره، بریم.

[14:19 10.11.20]

#پارت_بیست_و_نه

سمت میز رفتیم، بچه ها گرم صحبت بودند. دریا سرگرم حرف زدن با لاله و فاطیما بود. با آن لحجه ترکی اش خیلی بامزه فارسی حرف میزد؛ قطعا این دختر مهربان و ساده که زیبایی انکار ناپذیری داشت کنار علیرام خوشبخت میشد!

خستگی از سر و رویم میبارید و صدای موزیک و رقص نورها باعث شده بود کمی سر درد بگیرم.

صدای دریا توجهم را جلب کرد: توام مثل فاطیما....

فقط... فقط عکاسی میکنی؟

_نه، من تو یه شرکت کوچیک نیمه وقت به عنوان یه مترجم هم کار میکنم!

_اها؟!

متوجه شدم دریا به خوبی متوجه حرف هایم نشد .

برای همین دوباره به زبان انگلیسی برایش توضیح دادم و برای بار هزارم خدا را شکر کردم که علیرغم تنفرم از زبان مادر مرا مجبور به کلاس رفتن و شرکت در آزمون های معتبری مثل تافل و.... کرد.

دریا دوباره گفت: هم درس.... هم کار... ام... سخت نیست؟

سخت بود!

خیلی هم سخت بود!

ساخت تیزر های تبلیغاتی و عکاسی از مدل ها و درس های دانشگاه و شرکت!

به غیر از درس و دانشگاه مجبور به انجام هیچ کاری نبودم. نیازی هم به پول نداشتم، اما برای فرار از افکاری که ذره ذره شیره جانم را میمکیدند اسان ترین راه کارکردن بود!

موهای سرکش روی پیشانی ام را کنار زدم و در جواب دریا گفتم: دیگه عادت کردم.

و فقط عادت کرده بودم!

علیرام به سمتان امد و در حالی دستش را دور شانه ی دریا می انداخت گفت: عکسایی که انداختی چطور بود؟

_خوب بود، خودم راضی بودم چطور؟

_میتونی بهترین عکسی که انداختی رو تا فردا صبح ادیت کنی؟ میدونم خسته ای و پس فردا هم پرواز داری اما...

_اشکالی نداره، میتونم!

_خوبه، ممنون.

دست دریا را گرفت و با خود همراه کرد و دوباره به طرف استاد فروزش رفت.

[14:19 10.11.20]

#پارت_سی

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت 2 برق از سرم پرید!

از ساعت 8 شب تا حالا یکسره سر پا بودیم و استراحت نکرده بودیم.

لاله کلافه گفت: دیگه نا ندارم!

نالیدم: منم.

استاد فروزش با دستش چند ضربه ای کمر علیرام زد و چیزی به او گفت، رو به ما کرد و گفت: بچه ها، اگه موافقید بریم؟

همه سري به نشانه تاييد تكان داديم و به سمت خروجی راه افتادیم. همان ون مشکی که ما را رسانده بود، دم در مجتمع منتظرمان بود.

علیرام هم ما را تا دم ماشین بدرقه کرد از هم‌ه‌خدا حافظی کرد.

همه سوار ماشین شدیم که استاد گفت: بچه ها من یکم کار دارم شما برین هتل من خودم میام!

انقدر خسته بودیم که تنها به گفتن خدا حافظی بسنده کردیم.

فاطمیما چشمانش را بسط و سرش را بر روی شانه ام گذاشت منم چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

نمیدانم چقدر گذشت که ماشین توقف کرد. همه با بی حالی پیاده شدیم. کیف دوربینم را روی شانه ام جا به جا کردم تا انداخته نشود. شب بخیر آرامی به هم گفتیم و هرکس به سمت اتاق خود رفت.

خسته وارد اتاق شدیم.

فاطمیما بی رمق نالید: حتی حال ندارم لباسامو عوض کنم!

لباس هایش را در آورد و کنار بقیه وسایلش انداخت.

اینکه چندین ساعت بی استراحت کار کنیم برایمان تقریباً عادی بود، اما خب رفتن به مهمانی و تحمل ان فضایی پر

سر و صدا و شلوغ حسابی انرژی نداشته مان را گرفته بود.

خسته بودم، اما خواب به چشمانم نمی آمد.

دیدن علیرام بعد از این همه وقت خاطراتی را در ذهنم زنده کرد که تمام این مدت سعی داشتم از آن فرار کنم!

بدون اینکه لباس هایم را عوض کنم روی تختنشستم. فاطیما غرق خواب بود، خوشبحالش چقدر زود خوابش برد.

ساعت نزدیک سه صبح بود، باید کمی میخوابیدم که تا قبل از ظهر بتوانم عکس هایی که گرفته بودم را ادیت کنم. بند کتونی هایم را باز کردم که زنگ اتاق به صدا در آمد.

تعجب کردم.

هنوز 20 دقیقه هم از آمدنمان نمیگشت فکر کردم شاید بچه ها کاری با من یا فاطیما دارند.

دوباره به صدا در آمدن زنگ اجازه بیشتر فکر کردن را از من گرفت. به سمت در رفتم، از چشمی به بیرون

نگاه کردم و با دیدن خدمه هتل تعجبم بیشتر شد و کمی ترسیدم که شاید اتفاقی برای بچه ها افتاده باشد.

برای همین سریع در اتاق را باز کردم.

(خانم صداقت _ miss Sedaghat?)

(بله-?) yes?

(این برای شماست-) this is for you

با تعجب به باکس بزرگی که در دست مرد بود خیره شدم
و گفتم :

(مطمئن هستید؟) are you sure?

(بله، بفرمائید-) yes, here you are

در حالی به سختی جعبه بزرگ را از دستش می‌گرفتم

زمرمه کردم: Tanks:

(any time _خواهش میکنم)

با ارنجم در را بستم و باکس را روی تخت گذاشتم و با
دقت نگاهش کردم هنوز متعجب بودم؛ ساعت 3 صبح، در
کشوری که هیچ‌اشنایی نداشتم برایم بسته‌ای آمده بود.
کمی ترسیده بودم، هیجان زده به باکس نگاه کردم. باکس
سفید رنگ نسبتاً بزرگی بود که با روبان زرشکی پایبونی
بسته شده بود.

با تعجب روبان را باز کردم، و در باکس را برداشتم.
نالیدم: خدای من!

درون باکس یک پیراهن نباتی رنگ بود. همان پیراهنی که
آخرین مدل به تن کرده بود، همانی که زیباترین طرح
کالکشن زمستانی بود، همان لباسی که تنها 30 تا از آن
تولید شده بود!

پیراهن را از توی باکس در آوردم، دستم را روی پارچه
اش کشیدم، جنسش مثل مخمل نرم بود، اما اصلا زخامت
پارچه های مخمل را نداشت.

تنها کسی که به ذهنم میرسید این بسته را فرستاده باشد
علیرام بود!

آخر من اینجا جز او هیچ کس را نمیشاختم ولی اصلا
منطقی نبود.

بین من و علیرام هیچ نسبتی نبود و اصلا معنی نمی داد
این کادو کار او باشد.

هر چند از علیرام این کارها بعید نبود، رفتارش که درست
مثل دوسال قبل بود،

در هر حال من نمی توانستم چنین کادویی را از او قبول
کنم!

از نظرم هیچ دلیلی برای قبول این کادو وجود ندارد.
 پیراهن را مرتب کردم که درون باکس بگذارم، اما دیدن
 کارت پستال کوچکی که درون باکس بود دست نگه داشتم.
 کارت پستال را برداشتم و متنی که میان کارت بود را با
 صدایی لرزان و آرام خواندم: تقدیم به آرام بخشم
 ،همراز بانو!

from:S.M.H.H

خون در رگهایم یخ بست!

این دست خط!

نه.

نه!

این ممکن نیست!

مگر جز "او" کسی مرا آرامبخش لغب میداد؟ مگر جز

"او" کسی مرا همراز بانو میخواند؟ وای!

دستم را روی چهار حرف لاتین روی کارت کشیدم

و.....

جوهرش پخش شد!

[14:19 10.11.20]

#پارت_هفتاد_و_پنج

_اره، میدونستم!

بغضم بیشتر شد: یعنی چی علیرام؟ یعنی چی اره میدونستم؟
خدایا، باورم نمیشه، علیرام اخه چرا؟ _محمدحسین راضی
نبود!

خشک شدم!

اصلا تمام وجودم سنگ شد!

محمدحسین راضی نبود؟ پس من چه؟

هیچ گونه باورش ممکن نبود، این حجم از خودخواهی
دیگر نوبر بود بخدا!

_علیرام؟ تو متوجه نیستی چیشده نه؟ بخدا متوجه نیستی!
خدایا، من الان چی بگم؟ اصن خون به مغزم نمیرسه!
علیراااا، علیرام حاج علی گفت صیغه رو باطل میکنه،

حاجی که دروغ نمیگه، علیرام ترو خدا بگو چیشده من الانه
که دیوونه شم!

__ داداش گفت که صیغه رو باطل میکنه اما

محمدحسین راضی نمیشد، قرار شد باطل کنه ها اما
محمدحسین راضی نمیشد، بعدش تو اینور اون اونور اصلا
نمیشد، یعنی میشدا، آه—ه! ببین همراز، حاج داداش
میخواست باطل کنه باور کن اما...اخه من چی بگم؟

کلافه گی و عجز از صدایش میبایرد.

__ اگه...اگه ، اصلا...اصلا اومدیم من تو این دوسال...چه
میدونم...نامزد میکردم... از دواج میکردم...یا...اصلا از
یکی خوشم میومد، اون وقت چی؟...چطور میتونه انقدر
خودخواه باشه؟....من،من...من شکایت میکنم اصلا!
علیرام عملا به من توهین شده، وایای خدایا...
علیرام...علیرام اگه...اگه یه درصد...فقط یه
درصد...من...از دواج میکردم یا چمیدونم
هرچیزی...چیمیشد بعدش ها؟

__ همراز؟ همراز؟ اروم باش، محمدحسین توی این دوسال و
خوردی چشم از رو تو برنداشت، همه حواسش پی تو بود!

دروغ میگفت.

من میدانم دروغ بود.

محمدحسین من را پس زده بود ، گفته بود مرا نمیخواهد .

من میدانم همه این ها دروغی بیش نبود.

ولی ای کاش که واقعی بود و گفته بودم که قلبم ادم
نمیشود؟

_علیرام، بس کن، نمیخوام این دروغا رو بشنوم!

_دروغ نیست، حتی یک کلمه ش دروغ نیست، باور کن
همراز!

_باور نمیکنم، باور نمیکنم چون اگه راست بود ولم نمیکرد
، نمیداشت نمیرفت ، پَسَ مَ نمیزد، علیرام باور نمیکنم.
هیچکی باور نمیکنه، اما، اما با همه ی این حرفا خیلی برام
سواله چرا اون صیغه لعنتی رو نداشت باطل شه، اون که
همه چیزو بهم زد این کارش یعنی

چی؟... علیرام... نمیتونم... هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم که
چیکار با زندگیم کرد، میگم باشه، نه بهم مدیونه، نه
بدهکاره و نه هیچ چیز دیگه ای، اصن اوکی هر کسی
میتونه از انتخوابش پشیمون شه بره پی زندگیش،

محمدحسینم مجبور نیست برا هیچی بهم جواب پس بده
خب؟ اینا همش درسته ، اما علیرام من هیچ وقت نمیتونم

فراموش کنم که چه بلایی سر دلم آورد! توی این دوسال
 رسماً محرم بود، یعنی حتی همین الانم...خدایای من!
 هیچ دلیلی نمیبینم این محرمیت بیشتر از این ادامه پیدا کنه،
 هیچ دلیلی وجود نداره، باید هرچه زودتر این صیغه
 مسخره باطل شه؛

نفسم گرفت، حرصم هیچگونه خالی نمیشد و خدایا خودت
 صبر بده!

_همراز؟ محمدحسین هنوز دوست داره، خیلی هم دوست
 داره!

[14:19 10.11.20]

#پارت_هفتاد_و_شش

_دیگه...برام مهم نیست

_مهمه، همراز خودت خیلی خوب میدونی که مهمه.

_اره، اصلا مهمه، اما میدونی؟ مهم تر از اینم هست، مثلاً اینکه ولم کرد، پَسم زد... میبینی؟ خیلی چیزای مهم تری هست، مثل غرورم که خورد شده، مثل زندگی که دوسال طعم زهر میداد، علیرام چیزای مهم تری هم از دوست داشتنت هست، دوست داشتنی که تو میگی رو من ندیدم، حداقل 2 ساله که ندیدم.

_همراز تو هیچی نمیدونی!

_اوه دیگه بسه، دیگه خسته شدم از بس این جمله رو شنیدم، اره هیچی نمیدونم چون علم غیب ندارم، هیچکدومتون به من نمیگین چیشده بعد از من انتظار دارین بدونم؟

سری تکان داد، و این گذشته چه بود که روان همه مان را بهم ریخته بود؟

_من اصلاً توان حرف زدن با محمدحسینو ندارم، علیرام خودت بهش بگو که میخوام هرچه زودتر این صیغه فسخ بشه.

بی هیچ حرف دیگری از کنارش گذشتم و به سمت بچه ها رفتم.

فاطمیما سرش را به گوشت چسباند و گفت: باسرامیک شور شستی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟

_میگم با سرامیک شور دستشویی رو شستی؟ اگه با سرامیک شورم کل دستشویی رو میشستی انقد طول نمیکشید!

چپ چپ نگاهش کردم و بی حوصله تر از ان بودم که جوابش را دهم.

محمدحسین هنوز نگاهم میکرد و من واقعا خودم را کنترل میکردم تا نروم موهای خوش حالتش را بِکِشَم!

چه جشنی بود این جشن بهراد و ملیکا؛ من که هیچگونه فراموش نمیکردم این شب لعنتی را.

شام را بقیه خوردند و من با غذایم بازی کردم.

عزم رفتن کردیم و دوباره تبریک به ریش ملیکا و بهراد بستیم.

سوار ماشین شدیم و تلفنم در دستم لرزید و نام علیرام روی صفحه گوشی نقش بست و از دیدن پیامش چشمانم گرد شد و به آنچه دیدم اطمینان نداشتم و برای مطمئن شدن دوباره متن پیام را خواندم:

[14:19 10.11.20]

#پارت_هفتاد_و_هفت

فردا برات تعریف میکنم.

همین.

فقط همین یک جمله!

یعنی بلاخره لب باز میکرد و میگفت چه شده؟

برای هزارمین بار بهراد

و ملیکا را با فحش هایم مستفیض کردم که آخر لعنتی ها

جمعه ادم جشن میگیرد؟ آخر جمعه؟ ان هم جمعه ای که

فردایش 8 صبح کلاس داریم؟

فاطمیما که صبح یک گور بابای کلاس گفته بود و خوابیده

بود و کاش من هم مثل او سرخوش بودم.

کیفم را برداشتم.

هوفی کلافه گفتم. کل زندگی ام شده بود کار و دانشگاه. ترم بعد که میگذشت دانشگاه تمام میشد و خیالم راحت. خسته بودم و چشمانم خواب را فریاد میزد و آخر جمعه جشن میگیرند؟

سرکلاس ها عملاً چرت میزد. کلاس که تمام شد انگار حکم ازادی ام را دادند که انقدر خوشحال شدم، به سمت ماشین که رفتم با دیدن علیرام خواب از سرم پرید و هوشیار شدم؛ اصلاً فراموش کردم او میخواست حرف بزند.

__ سوویچو بده.

عادت داشتم به این پررو بودن هایش، پررو بودن که نه، اصلاً مدتش همین بود. سوویچ را به دستش دادم و سمت شاگرد نشستم و پایش را روی گاز فشار دادم.

[14:19 10.11.20]

#پارت_هفتاد_و_هشت

در تمام طول مسیر صدای اهنک، تنها صدایی بود که شنیده میشد.

وقتی رسیدیم جلوی کافی شاپ، کف دست هایم عرق زده بود و کمی استرس داشتم. بالآخره بعد از دو سال قرار بود بفهمم چه اتفاقاتی افتاده است، خب این استرس و هیجان به نظرم طبیعی بود. صندلی را برایم عقب کشید تا من بنشینم و مخ دریا را با همین جنتلمن بازی ها زده بود؟!

_چی میخوری؟

چشمانم خواب را فریاد میزد و برای همین قهوه سفارش دادم تا شاید موقع شنیدن حرف های علیرام کمی هوشیار باشم.

سرم را روی میز گذاشتم.

قصد نداشتم هیچ حرفی بزنم، میخواستم ببینم کی علیرام میخواهد لب باز کند و بگوید چه شده؟ جایی میان دلم انگار رخت میشستند و کاش زودتر علیرام حرف هایش را میزد.

زبانم را روی لبش کشید و شروع به حرف زدن کرد:

[14:19 10.11.20]

#پارت_هفتاد_و_نه

_از کجا بگم؟...ام...حتما این مدت گیج

شدي...هی...بزار از اولش بگم...یه عمارت با شیشه های رنگی تو یه محله اعیونی، پدرم برای خودش کسی بود. حاجی بازاری بود و چن دهنه حجره فرش فروشی داشت. نزدیکای جنگ بدنیا اومدم. وقتی که من به دنیا اومدم، سن و سالی از بابام گذشته بود.

خندید و ادامه داد: زنگوله پای تابوت بودم! از داداشام خیلی کوچیک تر بودم. دوتا برادر بزرگ تر از خودم داشتم، ابراهیم و علی. ابراهیم زمان جنگ تازه 19، 20 سالش بود و به گفته مادرم دانشجو رشته ی برق بود. علی م 15، 16 سالش بود. جنگ که شد، ابراهیم ساز رفتن به جبهه زد. پدر و مادرم چیزی بهش نگفتن. مادرم میگفت بابام میخواست بره جبهه، وقتی ابراهیم ساکشو بست، بابام موندگار شد، اخه تو

همون بحبوحه بابام مریض شد، ناراحتی قلبی داشت
،ابراهیم تموم 8 سال جنگو تو جبهه بود. مجروح میشد، اما
بعد دوره نقاهتش دوباره برمیگشت به جبهه .

بعد جنگ ابراهیم برگشت تهران. وقتی برگشت ، فهمیدیم
دل داده، عاشق یه دختر کُرد شده بود که خانوادشو تو
جنگ از دست داده بود و با مادرش زندگی میکرد. مادرم
اولش راضی نبود، اخه خودش یکی رو برا ابراهیم
انتخاب کرده بود، بابام اما حرف اخرو زد که هرچی
ابراهیم بخواد. پدرم ابراهیم و خیلی دوست داشت. پسر
بزرگتر و خلفش بود. پدرم دلش میخواست علی بره دنبال
درس و دانشگاه، اما داداش علی کل عشقش حجره بود و
بازار؛ رفت ور دل بابام، منم که اون موقع بچه بودم؛
خلاصه، ابراهیم

انگار یه جور دیگه براش عزیز بود. حرف اخرو بابام زد
و گفت میریم کرمانشاه خواستگاری .
دختری که دل ابراهیم و بُرده بود، اونقد خوب بود که با
همون دیدار اول دل مادرم نرم بشه.

مکت کرد و نگاهش را لحظه ای بند چشمانم کرد و هنوز
میان دلم رخت میشستند و چرا علیرام این حرف ها را
میزد؟

دستش دور فنجان خالی حلقه شد و ادامه داد:

[14:19 10.11.20]

#پارت_هشتاد

خیلی زود قرار عقد و عروسی گذاشته شد. علی هم دلش گیر دختر عمم بود، پدرم برای اونم پا پیش گذاشت و عروسی دوتاشونو با هم گرفت، من بچه بودم، از اون روزا چیز زیادی یادم نمیاد. چن ماه بیشتر از ازدواجشون نگذشته بود که فهمیدیم روناك حامله است. 5، 6 ماهش که بود، فهمیدیم علی م داره پدر میشه. بابام چن تا گوسفند قربونی کرده بود براشون. مادرم همش دنبال لباس بچه و این چیزا بود.

بعد زایمان روناك، مامانش از کرمانشاه اومده بود اینجا و چند ماهی مونده بود.

روزای خیلی خوبی بود شادی هممون تکمیله تکمیل بود، اما، حیف که عمر این شادی زیاد نبود!

اه پرحسرتی کشید و لحن مغموم اش دلم را لرزاند و چه شد بود که علیرام بی خیال و سرخوش، این گونه گرفته بود؟ محمدحسین یک چیزهایی گفته بود از گذشته ی نحس خانواده اش، از گذشته ای که نمیخواست راجع به آن حرف بزند. هر چه میگشتم، هر چه کلنجار میرفتم با منطقم، نمیفهمیدم چرا این حرف ها را میزد، اما مثل همیشه صبر کردم و منتظر ماندم تا حرف هایش را بزند، اینبار بغض در صدا بیشتر نمایان بود و دلم گرفت برای این حالش و لعنت به گذشته هایی که سایه اش هیچگاه قصد نداشت دست از سر زندگی هامن بردارد.

[14:19 10.11.20]

#پارت_هشتاد_و_یک

با صدایی که گرفتگی حالش را داد میزد گفت: دیگه ماهای آخر بارداری منیره بود که علی و بابام رفته بودن کاشان دنبال فرش، مامان روناکم برگشته بود شهرشون. تو همون روزا یه شب منیره دردش گرفت .

اون موقع، ما همون یه جا زندگی میکردیم، خونه ی بابام
عین یه عمارت بود؛ یه حیات بزرگ با 3 تا خونه، زمانی
که علی نبود، منیره اومده بود پیش ما، خلاصه، دردش
گرفت، ابراهیم و روناک بچه شون رو سپردن دست مامانم
، بعدشم منیره قرار شد ببرن بیمارستان.

شب بود و بارون میزد .

تصادف کردن !

تا کسی پیدا بشه و اونا رو ببینه و نجاتشون بده ، ابراهیم و
روناک..مُ...مردن!

بچه منیره مُرُرد و بهش گفتن دیگه بچه دار نمیشی!

به همین سادگی...به همین سادگی شبی که میتونست یکی
از بهترین شبای خانوادمون باشه، شد نحس ترین شب
زندگیمون!

میبینی همراز؟...مسخرس نه؟...

اشک از چشمانم جاری شد و گوش هایم سوت میکشید و
گلویم میسوخت و علیرام دوباره لب باز کرد و هنوز هم
جایی میان دلم انگار رخت میشستند؟

[10:24 29.11.20

#پارت_هشتاد_و_دو

_بعدش دیگه...دیگه بعدش که گفتن نداره؟ بعدش....بعدش تازه شروع واقعه بود !

علی و بابام فردا صبح برگشتن، وقتی که رسیدن ، اهل محل و فک و فاملیمو دیدن و فهمیدن چیشده .

هممون ناباور بودیم. هیچ جوره تو گتِ مون نمیرفت که همچین بلایی سرمون اومده .

از یه طرف بچه ی ابراهیم و روناك جلوي چشممون بود و میدیدیم که هر روز بیشتر بهانه مامان باباشو میگیره .

از یه طرف دیگه غم و غصه مامان بابام و حال داغون علی و منیره،

منیره حالش خیلی خراب بود.

روزاي خیلی بدی بود. اون اوایل، همراه بچه گریه میکرد! گریه های بچه رو که میدید ، بغلش میکرد و باهاش گریه میکرد.

منیره همه هم و غمش شده بود اون بچه !

جاي بچش بهش شیر داد، هر روز گریه هاشو میدید و با
صبر ارومش میکرد. کل زندگی منیره و علی شد اون
بچه!

بابام، گفت یه شناسنامه جدید برای بچه بگیرن، یه شناسنامه
به اسم علی و منیره .

میدید که تموم دنیای این زن و مرد خلاصه شده به اون
بچه، بچه ای که وقتی اولین بار دهن وا کرد و حرف زد
به منیره گفت: مامان!

بابام انگار منتظر بود همین یه کلمه رو بشنوه تا خیالش
راحت شه و بعدش اسوده خاطر برای همیشه چشماشو
ببنده!

مبهوت لب زدم: م...حم...محم...د...حس..ین؟ _اره اون بچه
محمدحسین بود!

[10:24 29.11.20

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_هشتاد_و_سه

لب هایم را چند بار بازو بسته کردم و تنها اصوات نامفهوم از دهانم خارج شد و حرف های علیرام هنوز ادامه داشت انگار؛ کاش لحظه ای به من مجال میداد تا حضم چیزهایی که شنیده بودم را؛ زمان میخواستم.

مغزم دیگر اِروِر داده بود، سرم درد میکرد و حس کامپوتری را داشتم که داغ کرده و دیگر جواب نمیدهد! علیرام دستش را برای گارسون تکان میدهد و دقیقه ای بعد لیوان آب قند جلو رویم است، انگار زیادی رنگ و رویم نزار است و خدایا مرزد پدر و مادر علیرام را که آب قند را سفارش داد.

__همراز؟ خوبی؟

__بقیهش... بقیه شو بگو!

__مطمعنی؟

با تردید لب زدم: اره!

__گفته بودم بِت، محمدحسینو تمام این سالها منیره و علی بزرگ کردن، ولی یه چیزو نگفتمت، وقتی که روناك و ابراهیم تصادف کردن، بابام به مامان روناك گفت که محمدحسینم مرده!

هین کشیده ای گفتم و علیرام ادامه داد: بابام نه خودش گفت نه به بقیه اجازه داد بگن، زن بیچاره هم از همه جا بی خبر،

بهش گفتن نوت هم مرده. تا از کرمانشاه بیاد اینجا مراسم تشییع جنازه م برگزار شد و پیر زن موندو یه دنیا حسرت! بعد فوت پدرم، بعضی وقتا میدیدم که علی میخواد به محمدحسین بگه، اما هر بار منیره تا بحثش پیش میومد حالش بهم میریخت، جون منیر بود و محمدحسینش؛ خلاصه این نگفتنا ادامه داشت تا همین دوسال پیش که فهمیدیم مادر بزرگ محمدحسین حالش بده، اینکه چجوری به گوش ما رسید خودش یه داستان دور و دراز دیگهس!

__باورم نمیشه، مادر روناك بعد این همه سال؟

__اره! علی به منیره گفت باید به محمدحسین بگیم چیشده. منیره شد اسپند رو اتیش! محمدحسین تو همون گیرو دار پاشد اومد پیش من، علیم بهم گفت بهش واقعیتو بگو. خیلی برام سخت بود که بهش بگم! به علی گفتم خودتو منیره بهش بگین؛ اینجوری راحت باهاش کنار میاد.

گفت اینجوری از ما دوره تا بیاد اتیشش میخوابه، اروم میشه، با خودش کنار میاد، خشمش فروکش میکنه...چمیدونم از این جور چیزا.

محمدحسین که اومد پیشم با هر جون کندنای بود بهش گفتم، دیوونه شده بود رسماً. برگشت ایرانو رفت پیش مادر بزرگش.

_خب؟ خب کجای این بحث مربوطه به این که محمدحسین
منو ول کنه؟

سوالی نگاهش کردم و نمیدانم چرا سرش را پایین انداخت
و جوابم را نداد؟

[10:24 29.11.20

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_هشتاد_و_چهار

_علیرام؟ میگفت کجای اینا به من مربوطه؟
_مامان بزرگش خیلی مریض بود، وقتی فهمید که
محمدحسین زندس خیلی حالش بهتر شد، بعدش...
_بعدش؟ علیرام بخدا دق کردم، بعدش چیشد؟
_بعدش...

با دیدن محمدحسین حرفش را نصفه رها کرد.
کی وارد کافه شد که ندیدمش؟

دستانش را بند جیب شلوار زیادی زیبایش کرد و عصبی
رو به علیرام گفت: بسه دیگه، تمومش کن!
آخرش کاره خودتو کردی؟ مگه نگفتم الان نمیخواه بهش
چیزی بگی!

این بار نمیگذاشتم من را در این وانفسا بگذارد، این بار
دیگر جای صبر نبود!
بی توجه به اویی که کنارم ایستاده بود گفتم: علیرام بگو،
بهم بگو که چیست!

صدای نفس کلافه محمدحسین را شنیدم و قلبم بی قرار خود
را به قفسه سینه ام کوبید و تپش های نا آرامش شدت
گرفت.

علیرام دهان باز نکرد، اما دیدم که دختری بی نهایت خوش
پوش و زیبا دست روی شانه ی بی معرفت ترینم گذاشت و
من چرا متوجه حضورش نشدم؟ زیادی جذاب بود و اما
نمیدانم چرا حس خوبی از او نگرفتم؟ لب های رژ خورده
اش از هم باز شد و حکم مرگ من هم همراهش صادر:
خب، چرا بهش نمیگی ازدواج کردی؟

(پایان فصل یک)

[10:24 29.11.20

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_هشتاد_و_پنج

«فصل دو»

ben iyim ? _

پرسشی نگاهش کردم، و آرام لب زدم:

(چی؟ _) what ?

_داره میگه ژستم خوبه؟

نگاهی سرشار از تشکر روانه علیرام کردم و لب هایم روی هم لغزید: مرسی.

سری تکان داد و من دوربین به دست، به مدل رو به رویم اوکی دادم بابت مناسب بودن ژستش .

دستم روی دکمه شاتر بود و درحالی که آخرین عکس را
از مدل جذاب روبه رویم می‌گرفتم، قهقهه های پسر مو قهوه
ای کنار دستم که زیباییش مانند بقیه ترك ها انکار نشدنی
بود، به گوشم خورد و نگاه پر حس، دختری که، سوژه
عکاسی اش بود داد میزد خواهان پسرک است !

güzel kız verbana dürbünü _

(دختر خوشگله دوربین تو بده به من!)

نگاهم داد میزد که چیزی نفهمیدم و کلافه از این متوجه
نشدن هایم دوباره گفتم:

What?_

با لجه زیادی شیرین و زیبایش گفت:

I told you, give me your camra baby girl !

_از بیبی گرلی که به ریش نداشته ام بست ابرو هایم بالا
پرید و دوربین را به دستش سپردم و بعد روی نیمکت های
سخت و چوبیه، اتلیه نشستم. دستم را دورانی روی زانو
های پر دردی که ناشی از چند ساعت سر پا ایستادن بود،
کشیدم.

صدای غرولند های ریزی که به گوشم می رسید نشان می
داد فاطیما کارش تمام شده.

کنارم نشست و شاکی گفت: هی میگه پاردون پاردون
،کوفتو پاردون مثله ادم وایسا عکستو بگیرم که نگي
پاردون! یه ریز داره حرف میزنه، یکی ام نیست بهش بگه
لعنتی نمیفهمه زبونتو!

چيزي نگفتم تا حرف هایش را بزند، خسته که میشد زیاد
غر میزد.

[10:24 29.11.20]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_هشتاد_و_شش

_میگم همراز؟ چقد سخته زبون اینا حالیمون نمیشه، باید
دریا رو گیر بیاریم یکم بهمون یاد بده !
بی حال لب هایم را کش دادم: یکی باید به اون فارسی یاد
بده !

_پس چیکار کنیم؟ این اپلیکیشن هام که بدرد نمیخورن.
_نمیدونم!

لب برجید و گفت:

__خیلی حسه بدیه زبونشونو نمیفهمیم، اصلا یه حال و هوای غریبیه، دلم برا مامان بابام تنگ شده.
سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: تازه یک هفته س که اومدیم، تا چهار ماه دیگه اینجاییم.
با زاری گفت: نه، من که میمیرم از دلتنگی !

دست گرد شانه های دخترک زیادی لوسم انداختم و من هم میمیردم از دلتنگی، من هم خدا شاهد است دق میکردم از دلتنگی، از ندیدن عزیزانم، از ندیدن خواهر زاده ای که قرار بود چند وقت دیگر پا به خانواده کوچکمان بگذارد و من نمیتوانستم، حالا، حالا ها ببینمش.

زندگی ام این روزها زیادی متفاوت شده بود و من ادم تلاطم این روزها نبودم، برای شانه های منی که تمام این سالها با آرامش خو گرفته بودم، زیادی سنگین بود این روزها و حالا بیشتر از قبل معنی بزرگ شدن را میفهمم، چند ماه قبل وقتی که سر از اینجا در آوردم، علیرام حرف هایی زده بود که حالا بیشتر از قبل به درست بودنشان ایمان می اورم.

پاهایم را تکان دادم و گفتم:

__فاطمیما پاشو بریم، دیره.

_باشه

[21:21 06.12.20]

#پارت_هشتاد_و_هفت

کوله ام را از روی میزی که برابرم قرار داشت برداشتم، فاطیما هم کیف دوربینش را روی دوش انداخت و هم زمان با من برخواست.

با گفتن بای بای از اعضای تیم خداحافظی کردیم و من زیادی از این جمع بی شیله پيله خوشم می آمد. از ساختمان زیادی شیک اتلیه بیرون زدیم.

تا اپارتمان دوست داشتنی که هفته پیش در انجا ساکن شدیم، بیشتر از چهل دقیقه راه بود و ما مثل دو روز گذشته این مسیر را پیاده کز میکردیم. حواسم پرت مردم و خیابان بود، روح دمیده در شهر را عجیب دوست داشتم. اصلا از این هوا انرژی مثبت زیادی دریافت می کردم. لبخندی که ناشی از زل زدن به مغازه های لباس فروشی بود در ثانیه ای جایش را با ترس عوض کرد، با اخم به سمت ماشین

قول پیکر مشکی، که صدای بوق بلندش دلیل تند زدن قلبم بود، برگشتم.

فاطمیما هنوز دستش روی سینه اش بود. با دیدن قیافه اشناي راننده و نیش زیادی باز شده اش، ابرو هایم بالا پرید!
دندان های سفیدش را بیشتر نشان داد و شروع کرد به ترکی حرف زدن.

قیافه هایمان که رنگ تعجب می گیرد، دست بر پیشانی می کوبد:

(_! come on, Lets ride بیایید سوار شوید) سري به نشانه نفی تکان می دهم:

(_! No, thanks نه ممنون) شانه اي بالا می اندازد:
(_! Ok باشه)

بعد هم خم شد و از روی صندلی شاگرد کیف مشکی رنگ دوربین را برداشت و دستش را از شیشه اي که تا آخرین حد ممکن پایین بود، دراز کرد:

(این برای تو _! This is for you!)

دوربینم را با تشکر از دستش گرفتم. چشمکی زد و در حالی که ادامس می جوید یک بای گفت و پایش را روی گاز فشرد.

لعنتی نثار حواس پرتم کردم.

_چه بی تعارف گذاشت رفت !
نگاهی به قیافه جمع شده اش انداختم .
_اینکه تعارف ندارن.
_کاش توام تعارف نمی کردی میرسوندمون !
چشم گرد کردم :
فاطمه!

یک « ها » گفت و بعد تندتر حرکت کرد. دوباره نگاهی
به دوربینم انداختم و قدم هایم را سرعت بخشیدم و با فاطمه
همراه شدم.

[21:21 06.12.20]

#همراز_روزهای_تنهایی
#پارت_هشتاد_و_هشت

درد انگشت های پاهایم نشان از تاول زدنشان داشت و
همیشه از این بخش کفش های نو بیزار بودم .

امروز صبح، کفش های عروسی جلو بسته ای که فروشنده به بهانه ی جا باز کردنش یک ساینز کوچک ترش را غالب کرده بود، پوشیده بودم و کسی هم نبود در گوشم بزند که فلانی اخر سر کار ادم کفش عروسی میپوشد؟ حسابی با فحش، خودم را مستفیض ساختم تا دیگر فکر تنبلی به سرم نزنند که کتانی هایم را بخاطر بستن بندهایشان، نیوشم.

نگاهی حسرت باری به پاهای فاطیما انداختم .

جلوی در اپارتمان رسماً دو جنازه را شبیه بودیم از خستهگی.

لابی بشدت خلوت و خبری از نگهبان هم نبود .
به سمت اسانسور رفتیم .

خوشحال از رسیدن، سوار شدیم ولی قبل از بسته شدن در، دستی جلوی امد و من مبهوت به مردی که جلو بسته شدن در را گرفت نگاه کردم و فاطیما متعجب گفت: تو!

[21:21 06.12.20]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_هشتاد_و_نه

پایش را داخل اسانسور گذاشت و من تمام وجودم چشم شد
و نگاهم بنده دختر بچه ای که عروسک را می ماند .

دستش همزمان با فاطیما روی دکمه ای که عدد پنج را
نشان می داد رفت و من هنوز خیره به دختر بچه ی زیادی
زیبای رو به رویم بود .

گونه های تپل و سفیدش جان می داد برای گاز گرفتن ، با
چشمان درشت سبزش نگاهم کرد، با دیدن خیره گیام،
خجل سر در گریبان پدرش فرو برد:
_بابا!

پدرش بود؟!!

_ "بچه دوست داری؟ سرخوش و کشدار گفت :

_خیلی!

چشم گرد کردم:

_خب حالا!

نیشش بیشتر باز شد :

_خب حالا نداره که ،یه جین بچه میخوام !

مبهوت گفتم :

_مگه جورابه بري يه جين بخري! بچه س!
_راس میگی حواسم نبود، بچه س! بچه باس دو جین
باشه!

نگاهی به قیافه ی زیادی خبیث شده اش انداختم و نق زدم:
_خیلی بیشعوری!

_جوووووون، تو فقط بگو بیشعور!
من حرص خوردم و او، صدای خنده اش بلندتر شد و دستم
لای موهای زیادی لعنتی اش رفت و بی هیچ دلرحمیای
محکم ان مشکی های زیادی خواستنی را کشیدم.

اسانسور که ایستاد، صبر کرد اول من و فاطیما پیاده شویم
بعدش از اسانسور بیرون آمد و به سمت واحد رو به
روییمان رفت، قبل از باز کردن در گفت:

(_ban hakan من هاکانم) پوفی کشید و دوباره گفت:

_ I mean, my name is Hakan!

(منظورم اینه که، اسمم هاکانه) فاطیما زودتر از من گفت:

_ nice to meet you!

(از آشنایی با شما خوشبختم)

دستی به موهای دخترک زیبایش کشید:

Me too! _

(منم همین طور)

فاطمیما به خودش اشاره کرد:

_فاطمیما.

بعد هم به من :

_همراز.

لبخند زد و قفل در را باز کرد، قبل از رفتنش گفتم :

she is beautiful._

(دخترت قشنگه) لبخند زد :

Thanks, baby girl!_

(ممنونم، دختر دوست داشتتی)

کلید را درون در انداختم و فکر کردم امروز بار دومی
است که من را بیبی گزل خطاب میکند، این عکاس زیادی
خوش فیس!

[13:53 15.12.20

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_نود

شانه بالا انداختم و دستگیره را به سمت پایین فشار دادم. وارده خانه شدیم و اولین کاری که کردم در آوردن کفش هایم بود .

فاطمیما صدا در سرش انداخت که :

_همراز لباس عوض کنم میام ناهار بخوریم.

در سرویس را باز کردم و قبل از شستن دست و صورتم در جوابش یک «باشه» گفتم.

پاهایم را با اب سرد شستم و سریع به سمت اتاقم رفتم تا جین تنگم را با یک شلوار گشاد و راحت عوض کنم. صورتم را با حوله خشک و در حالی که موهایم را می بستم واتس اپ را باز کردم و دستم رفت روی پروفایل همتا و بعدش تماس تصویری.

سر چهارمین بوق، تصویر تار و بی کیفیت همتا روی صفحه نقش بست.

لب هایم کش آمد :

_سلام !

با مکث صدایش رسید :

سل....ام، چطو....ري؟

از قطع و وصل شدن صدایش اخم در هم رفت و لعنت به
جان نداشتی اینترنت همیشه ضعیف کردم .

_خوبم! تو و بقیه چطورین؟ صدات خیلی قطع و وصل
میشه.

_خو....بیم.

تصویر که تار شد متوجه شدم جاییش را عوض کرد.

_الان...خوبه؟

حالا بهتر شده بود:

_اره.

_چیکار.... میکنی؟

موهای روی پیشانی ام را پشت گوش فرستادم :

_هیچی، تازه از اتلیه اومدم خونه.

_خسته نباشین، اون وزه کجاست؟

_وزه مادر شوهرته !

لب گزیدم، دخترک انگار که مویش را آتش زدند سر رسید
و گوشه‌ی را از دستم گرفت و شروع کرد حرف زدن با
همتا .

حرف هایشان که تمام شد، گوشه‌ی را در بغلم پرتاب کرد و
رفت سمت آشپزخانه .

_دلم برات تنگ شده !

خودمم دل تنگ بودم اما به جایش خندیدم:

_حالا یک هفته س اومدما، برای شما که ماه به ماه ندیدنم
عادیه !

_اره، ولی خب... نمی دونم، کاش نمی رفتی !

نمی رفتم؟ مگر میشد نرفت؟ شاید میشد ولی من تاب ماندن
نداشتم.

_بی خیال !

_هم.....راز؟

_بله؟

تماس قطع شد و لحظه ای بعد تکست داد:

_نت داغونه !

جوابش را دادم و گوشی را کناری گذاشتم . افکار زیادی
در مغزم جولان می داد، پر رنگ ترینش هم خاطرات،
حرف ها و اتفاقات سه، چهار ماه قبل
بود .

همان چندماه قبلی که در کافه دوست داشتی ام ، فهمیدم
کسی که عاشقش هستم، اسم زن دیگری را در شناسنامه
دارد !

محمدحسینی که من را محرم بود، زن داشت !
مردی که عاشقش بودم، زن داشت !
زن داشت و من احمق وار جانم بند جانش بود !
لعنت به من و ضعفم، لعنت به من و اشک های بهانه جویم
برای باریدن !
اصلا لعنت به عشق!
عشق چیزی عجیبی است، می تواند قدرتمندت کند و
درعین حال ضعیف!
حالت را خوب کند و به همان اندازه بد !
میتواند معجزه باشد و حتی مصیبت !
می دانی؟ عشق چیز عجیبی است!

[10:12 28.12.20

#همراز_روزهاي_تنهایی

#پارت_نود_و_یک

زیر لب نامش را زمزمه کردم و روی تخت دراز کشیدم.
دست چپم را بی حواس جلوی چشم گرفتم .
روزي در این دست، رینگ ساده اي جا خوش کرده بود که
میگفت قلب من بند کسی است و حالا خبري از رینگ
نبود، اما قلب من همچنان بند او بود .
به لاک کرم رنگ ناخن هایم نگاه کردم، زیبایی اش از بین
رفته و قسمتی از رنگ لاک لب پر شده بود .
رنگش خوشی داشت، زیادی کم رنگ ولی زیبا .
از روی تخت بلند شده و به سمت کیف لوازم آرایش نسبتاً
بزرگی که روی میز توالت رها شده بود رفتم. از درون
کیف چند رنگ لاک بیرون کشیدم، ناخداگاه دستم به طرف
لاک قرمز رفت. می گفت لاک قرمز به دستانم می آید!

"سر به سرم چسباند و دست چپش را دور شانه ام
انداخت، با دست راستش اما دستم را گرفت، تصویر دست
هایمان کنار هم زیادی زیبا بود .

دست های کوچک، ضریف و سفید من و دست های مردانه‌ی سبزه و کم موی او با آن رگ های برجسته، کنار هم عجیب زیبا بودند. انگشت هایش را قفل انگشت هایم کرد. انگشت هامان که در هم گره خورد، حس، حس آدمی بود که پا برهنه لب ساحل ایستاده و با هر موج ماسه ها زیر پایش خالی میشدند و دوباره برمی گشتند، همان قدر دل پذیر و نرم.

کنار گوشم زمزمه کرد :

_چقدر لاکت کم رنگه !

دلم رفت برای تن صدای نسبتاً بمش :

_کم رنگ دوست دارم .

دوباره کناره گوشم پیچ زد :

_خوبه، بیرون کم رنگ بزن، ولی برای من رنگای جیغ بزن، مثلاً قرمز! دستات روشنه رنگای جیغ بهش میاد .

کنار گوشم حرف می زد و نفسش پخش صورتم می شد .

شانه هایم را جمع کردم و ریز خندیدم:

_دمه گوشم حرف نزن قلقلکم میاد " !

ناخن هایم حالا به رنگ قرمز در آمده بودند، قرمزی که
او دوست داشت !

زیر لب یک پوف گفتم و در لاک را بستم.

داستان من و فراموش کردن او، حکایت دانش آموزی بود
که از شنبه قول درس خواندن می داد، همان شنبه
معروفی که هیچ وقت نمی رسید !

_همراز؟ بیا غذا بخوریم .

برخواستم :

_او مدم.

[10:12 28.12.20

#پارت_نود_و_دو

این بار دیگر مثل دیروز تعارف نکرده و با نگاه تشکر آمیزی سوار شدیم.

دخترک زیبا که نام پدر عکاشش را دیروز فهمیدم آرام روی صندلی جلو نشسته بود.

با توقف ماشین میان راه برگشت به سمتان :

wait a minute! _

(یه دقیقه صبر کنید)

آرام لب تکان دادم :

(_ok باشه)

هاکان پیاده شد و دخترکش را در اغوش کشید و به سمت در رنگی رنگی رفت .

حدس این که این در رنگارنگ برای یک مهد کودک باشد زیاد هم سخت نبود خیره به در رنگی سنگینی روی شانه ام حس کردم که نشان می داد فاطیما سر روی شانه ام گذاشت و انقدر خسته بود که به ثانیه نرسیده چشم هایش روی هم افتاد. برای این دختر بیداری در ساعت هشت صبح یعنی خود عذاب !

یک دقیقه‌ی آقای عکاس که طولانی شد و نیامد، دست در جیب برده و گوشی ام را در آوردم و فکر کردم آقای عکاس اسم خوش اهنگی دارد، زمزمه کردم: هاکان! نت را روشن نموده و وارد تلگرام شدم.

آخرین پیام برای ساعت دوی دیشب بود و از طرف همان بی معرفتی که هنوز هم قلب قرمز سیو بود!

وقت نکرده بودم گروه‌هایم را از اکانتی که با خط ایرانم داشتم به خط جدید انتقال دهم و هنوز پیام‌هایش را دریافت می‌کردم.

دستم رفت روی پروفایلش و با دیدن عکسش جایی میان قلبم فشرده شد!

لعنت بر قلبی که هیچ گاه سازش کوک نیست!
یکی از خوبی‌های انواع تلگرام‌های فیک و غیر رسمی همین ایشن حالت روح بود!
پیامش را باز کردم:

_همراز

_چرا جواب نمی‌دی؟

_گوشیت چرا در دسترس نیست؟

_همراز؟

_لعنتی جوابمو بده!

_من که بلاخره پیدات می کنم !

_تو هنوز زن منه بدبختی حالیده؟! !

_همراز من چالوسم، جلو در خونتون !

_همراز؟

_جواب بده!

عصبی که میشد زیاد اسمم را صدا می زد . مرضم گرفت و ناخداگاه دستم را روی صفحه حرکت دادم. چند بار پیایی انگشت هایم را در یک جهت کشیدم. انگشت هایم از حرکت ایستاد و تاریخ پیام ها برای دو سال و نیم پیش بود. وسوسه خواندن پیام ها در جانم افتاده بود عجیب نمی دانم چرا داشتم چت های قبلیمان را می خواندم ،ازار داشتم شاید :

محمدحسین_همراز؟

_جانم؟

محمدحسین_کی بر میگردی؟

_تازه او مدم خونه! سه روز دیگه میام !

محمدحسین_پنج روزه رفتی بعد میگی تازه؟ زودتر بیا دیگه !

_دلت تنگ شده؟ محمدحسین_اره !

_من بیشتر دلم تنگ شده !

محمدحسین_زود تر بیا پس !

_ميام.

محمدحسین_بخواب دير وقته .

_خوابم نمياد اخه !

محمدحسین_می خواي برات يه قصه بگم که تهشو بلد
نیستم؟

_اره !

محمدحسین_تهشو نمی دونم، ولی شاید خوابت

برد !

_خب بگو !

_دوستت دارم !

بغض که چنگ انداخت بر گلويم از صفحه چت بيرون
امدم.

لعنت به اويی که هم درد بودو درمان!

ان شب با داستان تكراري اش که قطعا از متن هايی بود
که در اينترنت به چشمش خورد، بی خوابم کرده بود و دلم

را حوالی ساعت دو شب، با تمام سادگی لرزاند و من فکر کردم کوتاه ترین و در عین حال زیبا ترین داستان جهان را او برای من گفت و.... راستش را گفت که پایان این داستان را نمی داند !

پایان این داستان می توانست زیبا تر از زیبا باشد و در عین حال....

نمی دانم، برای ما که زیبا نبود !

دستمالی که به سمتم گرفت، مرا از افکار کشنده ام رها کرد.

چیزی نگفت و من چقدر ممنون مرد عکاس و این حجم از شعورش بودم !

دستمال را به چشم هایی که بی اجازه ام تر شده بودند کشیدم.

بی معرفت ترینم، دنیا دنیا حسرت به جانم ریخته بود، حسرتی که گریه هم از حجمش کم نمی کرد!

[10:12 28.12.20

#پارت_نود_و_سه

تمام مسیر باقی مانده به اتلیه، دستمال کاغذی در دست های خیس از عرقم ریز ریز شد و هاکان هیچ چیز نگفت، حتی برنگشت و نگاهم نکرد و این مرد خجالت زده‌گی ام را بابت اشک هایی که ریخته بودم و او دید می فهمید و عجیب ممنون این به روی خود نیاوردنش شدم.

تابلوی بزرگ نسکافه ای رنگ که طرح لوگوی کمپانی رویش چشم نوازی می کرد، نشان دهنده تمام شدن مسیری بود که امروز رنگ درد داشت، تمام این مسیر روح نواز و دوست داشتنی برایم در ثانیهای بی رنگشد و عشق قدرت عجیبی در تغییر حال ادم ها دارد !

سر فاطیما هنوز روی شانهام بود و کاش می شد مثل او راحت خوابید، پوزخندی روانه‌ی خودم کردم و آرام صدایش زدم. با گنجی چشم باز کرد و در حالی که خمیازه‌ی آرامی میکشید دستش به سمت دستگیره رفت و با صدای خوابالودی لب گشود :

(ممنون _) Thanks!

هاکان با لبخند به حالتش سر تکان داد و من هم با صدای گرفته ای که از ته چاه می آمد تشکر کردم و او عمیق نگاهم کرد و نگاهش تنها هوای تعجب داشت، همین!

از زیر نگاه جستجوگرش گذشتم و هم قدم با فاطیما به سمتی که بقیه تیم و مدل ها بودند رفتیم و از ثانیه ای که زیب کیف عکاسی ام را باز کردم، تا چهار ساعت دیگر بی وقفه سر پا ایستاده بودم، با اینکه حجم کار های امروز از دیروز بیشتر بود، من زیاد احساس خستگی نمی کردم. عصبی که می شدم خستگی را کمتر حس می کردم. با اعلام استراحت کوتاهی به موافقت همه انجامید، روی صندلی های سخت نشستیم. فاطیما هم بغل گوشم شروع به قرقر کرد و من حواسم پرت تر از انی بود که بخواهم همراهیاش کنم.

اب معدنی کنار دستم را برداشته و جرعه های اب از گلویم پائین نرفته علیرام جلویم سبز شد و حضور ناگهانی اش بعد از پیام هایی که ساعت دوی دیشب برادر زاده ای روانی اش به من داد، کمی نگرانم کرد و امروز اصلا روز من نبود انگار!

__همراز؟

[10:12 28.12.20]

#پارت_نود_و_چهار

خیره به چشمان طوسی رنگی که اصلاً شبیه قهوه‌ی
چشمان محمدحسین نبود، زمزمه کردم :
_بله؟

دست میان حجم موهای پر پشتش برد :
_یه دقیقه بیا، کارت دارم.

بیرمق ایستادم، از زیر نگاه پرسشگر فاطیما گذشتم و نمی
دانم چرا استرس به جانم ریخته؟!
از اتلیه بیرون زد و من جوجه اردک وارانه پشتت راه
افتادم .

دست در جیب شلوار کتان مشکپاش می کند و مقصدش
کافه ی کوچک رو به روی اتلیه است .
فضای نسبتاً تیره‌ی کافه به اضطرابم دامن میزند و دنیا دنیا
حس بد روانهام می کند !

قبل از هر حرفی دختری قد بلند به سمتان آمد و سفارش گرفت و تا قدمی دور شد علیرام دهان باز کرد و لحظه به لحظه حالم از دیدن صورت جدیه علیرام خراب تر شد :

_همراز، محمدحسین زده به سرش، دیوونه شده!

دیشب رفته بود دمه خونتون !

با طاها و بهداد و بچه هام دعواش شده که بفهمه کجایی، در به در دنبالت، داداش اینا نگرانن! پسره حرفه هیچکس تو سرش نمی ره! همراز؟ حالش خوب نیست جوابشو بده، باهاش حرف بزن، اگه می خوای این رابطه تموم شه باید تمومش کنی نه فرار!

چشمانم گرد شد و حتی آوردن سفارش باعث نشد حرفم را ادامه ندهم :

_علیرام! متوجه ای چی میگم؟ همه چیز تموم شده!

دوسال پیشم تموم شده..

حرفم را سریع قطع کرد :

_تموم نشده وقتی دوست داره، وقتی دوشش داری، وقتی هنوز محرمشی !

پوزخند زدم :

_تموم شد وقتی خیلی وقت پیش بی حرف رفت، تموم شد وقتی زن داره، تموم شد علیرام، خودتم خوب می دونی، میون این تموم شدن، مگه مهمه احساسات ما؟ باید بگم احساس من البته، چون اگه اون احساسی داشت اصلاً نمی رفت!

حالا این وسط یه صیغه ای هست که خودش حاضر نیست باطل بشه.

بهش نگو کجام، تموم اون یک ماه و نیم گذشته برام عذاب بود، از خانواده م دور نشدم که اینجام دنبالم بیاد کند بزنه به حال نداشتم.

بهش بگو بس کنه، زنش چه گناهی کرده؟

علیرام بگو بیخیالم بشه، مثل دوسال پیش، واقعا نمی فهمم چرا برگشته؟ چرا دنبالمه؟ _چون دوست داره! چون عاشقته!

خندیدم:

_عاشق؟ بیشتر نخندونم لطفاً! مگه نگفت اومد که بره، مگه وقتی بعد از دوسال برگشت، نگفت می خوام برای همیشه برم؟

_دروغ گفت! بهش گفتم که همون اول بیاد بهت همه چیزو بگه، نداشت، نه خودش گفت نه گذاشت که ما بگیم!

بغضی از جنس حرص، بر گلویم نشست:

_دروغ! حتی در حد یه توضیح دادن برام ارزش قائل نبود!

من واقعا این رفتاراشو درك نمی کنم! زن داره علیرام مگه شوخیه؟!

_تو به حرفاش گوش ندادی! صادقانه گفتم:

_شنیدم...

و ارام تر زمزمه کردم:

_ولی نفهمیدم!

_همراز! به حرفاش گوش بده!

دست هایم دور لیوان آبمیوه سفت شد:

_علیرام نه! واقعا نمی خوام باهش حرف بزنم!

توروخدا بهش نگو اینجام. فقط بهش بگو زودتر دست از این کاراش برداره و راضی به فسخ صیغه بشه، تنها ربط ما به هم همین صیغهس که هیچ دلیلی برای اداماهش نمی بینم.

_همراز قبل از هر چیزی به حرفام گوش بده، خواهش میکنم. برای این نمیگم که محمدحسین برادرزادهمه، برای عشقتون میگم! حداقل حرفامو یه بار گوش کن!

چه عشقی مرد حسابی؟ از کدام عشق حرف می زد
علیرام؟

عشق در این بین، مگر مهم است وقتی اسم ان دختر زیبا،
در شناسنامه اوست؟ دوباره صدایم زد :
_همراز؟

اعتقاد داشتم باید حرف ادم ها را یک بار شنید، هر چند
بهانه باشد و توجیه، هر چند غلط باشد، باید شنید، هر ادم،
حداقل یک بار این حق را دارد !

حالا که خودش نبود، بگذار علیرام بگوید، نهایتاً میفهمیدم
که چه بود ان گذشتهی لعنتی که بخشی از زندگی ام را از
من گرفت .

باشنیدن حرف هایش نه چیزی از من کم می شد و نه
تصمیم عوض !

پس لب باز کردم :

_بگو علیرام! بگو!

[12:24 05.01.21

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_نود_و_پنج

دم عمیقی گرفت و انگشت هایش را تک تک شکست و بی حرف خیره شد به لیوان جلو رویش، انگار می خواست افکارش را مرتب کند .

میان سکوت سنگین و فضاي تیره و دلگیر کافه، انگار روی گلویم سنگ گذاشته بودند که نفس کشیدن چنین برایم سخت بود!

حتی شیرینیه ابمیوه کمکی به حال نزارم، نمیکرد .

منتظر بودم دو دوتا چهارتایش تمام شود، واقعا نمی فهمیدم، بعد از دو سال دیگر این همه دست دست کردن برای چه بود؟

کلافه موهای روی پیشانی ام را به عقب راندم.

نگاه عمیقش را به طرف صورتم سوق داد و لب گشودنش به طرز امیدوارانه‌ای نشان دهنده‌ی، تمام شدن کنکاش ذهنی اش، بود .

دستی به پشت لبش کشید :

_یادته گفتم محمدحسین بعد از اینکه فهمید مادر بزرگش زنده‌س برگشت و رفت دنبالش؟

ارام سر تکان دادم .

_مادر بزرگش مریضیه سختی داشت، حالش رو به راه نبود و دیدن محمدحسین تو اون وضع براش حکم معجزه رو داشت !

منم رفتم کرمانشاه، دنبال محمدحسین، اون روزا با هیچ کس حرف نمی زد، حتی جواب منم نمیداد.

روزای خوبی نبود، حال مادر بزرگشم زیاد تعریفی نداشت. عمل لازم داشت. تو اون گیر و دار مادر بزرگش راضی به عمل نمی شد!

کنجکاو حرفش را قطع کردم :

_چرا؟

سر تکان داد و اینبار مکثش طولانیتر از قبل شد و کاش یکی بیاید بگوید برادر من بگو دیگه، دق دادی رسماً مارا!

_علیرام؟

هوفی کلافه کشید:

_مادر بزرگش زنه تنهایی بود، کسیو نداشت، حدود 19 سال قبل سرپرستی یه دختر رو قبول می کنه و اونو مثل

بچه‌ی خودش بزرگ می‌کنه. قبل از عملش می‌ترسید، سر
عمل از دنیا بره و اون دختر تنها بمونه!
برای همین راضی به عمل نبود!
آخرش، حالش بد شد و کار به بیمارستان رسید و چند وقتی
بستری شد، قبل از عملش اما، یه چیزی از محمدحسین
خواست! چیزی که.....

ناباور لب زدم :

_نه!

[12:24 05.01.21]

#پارت_نود_و_شش

هزاران «نه»ی ناباور در ذهنم چرخید و صدای علیرام به
سان سیلی بر صورت افکارم خورد و حواس بی حواسم را
بند خود کرد :

_چیزی که مادر بزرگش ازش خواست، ازدواج با هیوا

بود!

هیوا؟ دختر زیبا رو، هیوا نام داشت؟ اسمش هم مانند خودش زیبا بود و خوش اهنگ!

_همراز؟

برخواستم و این برخواستن ناگهانی ام باعث کشیدگی صندلی روی زمین شد و حالم داغان تر از آنی بود که بخاطر صدای ناهنجاره برخواسته قیافه ام را جمع کنم.

_همراز خوبی؟ چه سوال مضحکی، خوب؟

شانه بالا انداختم و با پوزخند زمزمه کردم:

_خوبم!

دست در جیب کرد، نماندم تا پول سفارش ها را حساب کند و لحظه ای بعد با عجله به سمتم دوید و کاش، می شد من را لا به لای تنهایی هام، تنها می گذاشت...کاش! هم قدم شد تا دمه در اتلیه و آرام گفت:

_چیز زیادی از کارای بچه ها نمونده، نهایتاً تا دو، سه ساعت دیگه تمومه عکاسی. میخوای بری خونه؟ مگر خانه و اینجا فرقی داشت؟ مهم افکار مالیخولیایی بودند که هیچ جا رهايم نمی کردند!

این نشخوار فکری، جانِ منه بیجان را عاقبت، روزی
خواهد گرفت !

_اره !

با صراحت می گویم و حالا... خودِ خدا شاهد است که نمی
دانم، حالا چه میخوام؟ میزانِ سردرگمiam، انقدری زیاد
بود که نمیشد با کار کردنِ رهایی یافت از حجمِ ناگفتنی اش
!

_وایسا برسونمت .

_نه !

نگاهم را از صورتش گرفتم :

_خودم می تونم برم، فقط، به فاطیما بگو لطفاً .

خواست حرفی بزند که ادامه دادم :

_خواهش می کنم .

کوتاه می اید و با نگاهِ نگرانش، بدرقه ام می کند و من می
مانم و خیابانی شلوغ و یک دنیای بی انتها فکر و خیال!

[12:24 05.01.21

#پارت_نود_و_هفت

ذهنم امروز شباهت بی اندازه ای به شلوغی هر روز
استانبول دارد .

صدای بوق ماشین ها، مردم، مغازها، رنگ ها و ... هیچ
چیز انقدر پر رنگ نبود که حواسم را از کلمه‌ای که در
ذهنم جولان می داد، پرت کند، هر لحظه، کلمه پر رنگ
تر میشود، تا جایی که ناخواسته بر زبان می
آورم :

_هیوا !

نفس عمیقی می کشم و فکر میکنم به چه چیزی باید فکر
کنم؟

به آشفتگیه این روز ها عادت کرده بودم و حالم از گریه
بهم می خورد و حتی تلاش نمیکردم فراموش کنم بی
معرفت ترینم را، این قول و پیمان ها نهایتاً در طول روز
دوام می آورد و دقیقاً از لحظه ای که برق خاموش و سرم به
بالشت می رسید دود میشد !
معتاد بودم دیگر !

من با معتاد بودنم به او، به روح زخم خوردهام خیانت می کردم و حس گناه در وجودم زبانه می کشید و به راستی کدام یک گناه کار اصلیه این لحظه از زندگی هامان بودیم؟ همه چیز دومینو مانند به هم وصل می شد، از گذشته تا خود حالا !

ما ادم ها همه مان گناه کار بودیم !

پدر بزرگ محمدحسین اولش شروع کرد، با نگفتن حقیقت، مامان منیر و حاج علی از سر دوست داشتیشان و با پنهان حقیقت ناگفته، علیرامم با کناری نشستن و مادر بزرگ بی معرفت ترین هم با تصمیمش.

خود او هم با دوسال حرف نزدن گناه کرد و من با دوسال زندگی نکردن در حق خودم !

انگار همهمان گناه کرده بودیم، شاید تک تکمان مرتکب گناه شدیم و من دلم از دست محمدحسینی می سوخت که در گوشم لب می زد: همرازم !

دلم را بد سوزاند همان مردی که می گفت من همرازش هستم، بانوی خانهاش!

اسمم را دوست داشت و میگفت خوش آهنگ است !

هیوا خوش آهنگ تر است یا همراز؟ دخترک زیبا بود و من...؟

باید روی هم رفته از این مرد متنفر باشم و... لعنت به
عشق!

اشک ندارم!

انقدری در این مدت از زمین و آسمان برایم ریخته بود که
دیگر اشکم در نیاید و بغض داشت یاد می گرفت نشکستن
را، به جایش، مغزم داشت منفجر می شد از حجم افکاری
نمی دانستم به کدامشان اجازه بدم بیشتر اذیتم کنند!

_____ سال جدید (میلادی) مبارک

بخشید که کوتاهه چون وقت نداشتم بنویسم.

ولی بیدار موندم نوشتم، پارت عیدیه ♥

[12:24 05.01.21

#پارت_نود_و_هشت

دستش را بند موهایی که از شالم بیرون زده می کند و من
جان عقب کشیدن ندارم !

نفسش در صورتم پخش شد و دلم سرید !

این مرد بلد بود نفسم را بگیرد، بلد بود من را عاشق سازد،
این مرد من را بلد بود. به اندازه‌ی تمام من، من را بلد بود.

دست چپش که دور کمرم حلقه میشود بغض می
کنم .

پیشانی به پیشانی ام می‌چسباند :

_میدونی عاشقتم؟

و کاش عاشق نبود، کاش نبود تا دل کردن برایم راحت تر
بود. لعنت به عشق نفرین شده ی ما، لعنت به حسی که به
هم داشتیم .

موهایم را نفس می کشد و بوسه اش را لا به لای موهایم
حس می کنم و بی جان تر از انم که از خودم دورش کنم.

_من ادم گذشتن از تو نیستم، من همون پسری نیستم که
بخاطر حرف بقیه پشت پا زد به دل خودش، بخدا من
محمدحسین دوسال پیش نیستم .

او حرف می زد و من فکر می کردم، چشمان مشکی
رنگش را دوست دارم.

وسعت عاشقانه هایمان زیاد نبود، عمر با هم بودنمان
زیادی کوتاه بود.

بغضم سر باز می کند و « او » همان ممنوعه ترین است
که نباید باشد.

این مرد خودخودِ خودِ مفهوم درد و درمان بود !

لب هایش دانه دانه اشک هایم را بوسه می زند و بوسه
هایش تا امتداد لب هایم ادامه پیدا میکند و مرا محرم است.
صیغه باطل نشده و من حلالم این مرد را .

لب هایش که روی لب هایم می نشیند، جایی میان دلم آتش
میگیرد. عقب می کشد و دستانش قاب صورتم میشود.
اشک هایم شدت میگیرد و نگاهم به پشت سرش است،
جایی که زنی زیبا با تنفر نگاهم می کند

و...

و من گناه نکردم، خدا شاهد است گناه نکردم. من هنوز
محرمم، همین مردی را که به گفته اش، قلبش به نام من
بود و در شناسنامه اش اما اسم زنی دیگر !

سرش نزدیک میشود :

_من بهش گفتم که دلم باهاته، می دونست، اما...اما بازم...

من، باید می رفتم !

نگذاشتم حرفش را کامل کند، به هیچ چیز فکر نکردم، فکر نکردم که اشتباه است یا نه، فکر نکردم به هزار و یک چیز دیگر فقط چشم بستم و لب به لبش فشردم. من باید قبل از رفتن بوسه هایش را یادگاری نگه می داشتم.

باید می رفتم، باید تمام ان عشق و علاقه‌م را اینجا می گذاشتم و می رفتم !

سر عقب می کشم و دست هایم را که از دست هایش جدا کردم دلم فشرده شدو اشک هایم که روی صورتم رقصیدند، فکر کردم دله تنگم، برای خیلی چیزها تنگ تر می شد، مثلاً، اغوشش !

سیخ سر جایم نشستم، سرم میل عجیبی به ترکیدن دارد و هر چه امروز از هر خاطراتش فرار کردم، آخرش خواب شبم را تصاحب کرد، ان هم چه خاطراتی !

خاطرات فرداي همان روزي که هیوا در کافه نادریه دوست داشتنی ام گفت اسمش در شناسنامه بی معرفت ترینم هک شده. همان فردایی که من برگشتم شمال و او هم آمده بود دنبالم، دمه در خانه‌مان !

با قسم کشاندم دمه در تا حرف بزند و من اما نگذاشته بودم حرف بزند !

دخترک را که همراهش دیدم، با خود گفتم مگر جاي حرف هم می ماند؟

او می خواست حرف بزند و من در تمام آن لحظات داشتم به رفتن فکر می کردم !

مغزم را ثانیه ای خاموش کرده بودم و بوسیده بودمش و بعدش بی حرف در خانه را بستم گفتم برو !

قسمش دادم اگر ذره ای دوستم دارد برود و بعد از رفتنش نمی دانستم خوشحال باشم یا نه؟ انگار در تمام ثانیه هایی که به او مربوط بود، سر در گم می شدم!

[12:24 05.01.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_نود_و_نه

شقیقه هایم نبض می زد، راه نفسم بند آمده و چشمانم می سوخت !

با وجود سرگیجه مصرانه سعی در ایستادن می کنم.

مسیرم جایی بیرون از اتاق است. میدانم روشن کردن لامپ ها بر سردردم دامن میزند. به نور کمی که از لای در نیمه باز اتاق، وارد میشود و هالوژن های کوچک توی هال، منبعاش هست، اتکا می کنم .

تکیه گام دیوار می شود و آشپزخانه مقصد نهاییام است .

با جان کندن خود را به یخچال میرسانم.

دست و پا کردن قرص و لیوانی اب در تاریکی برایم حکم عذاب را دارد، اما به روشن کردن لامپ ها ترجیح می دهمش.

لیوان اب به دست، روی صندلی مینشینم و بی حال قرص را از فویل المینیومیاش در میآورم.

سرم سنگین است، انقدر که حس میکنم گردنم تحمل وزنش را ندارد .

سر داغ شدهام را روی میز می گذارم و آرام می نالم:

__خدایا! خودت کمک کن !

کرخت بلنده شده، اب به صورتم پاشیدم و دوباره به سمت
اتاقم می روم .

روي تخت مینشینم و دست لا به لای موهای نا مرتبم
میکشم .

بی خوابی، افکار پراکنده و اشفتهم، مرا به سمت همان
شیءِ ای که مامان ماسماسک نامش را گذاشته، هل می
دهد.

کاملاً غیر ارادی و از سر عادت نت را روشن و مسنجرها
را باز کردم.؟اولین اکانتی که به چشمم آمد، تعلق به
محمدحسینی داشت که باز هم برایم پیغام گذاشته و به
اشوب درونم شدت داده بود !

حوصلهی او را نداشتم و همین حوصله نداشتمم باعث شد
از خیر دیدن پیامش بگذرم .

بعد از اکانت بی معرفت ترین، حجم زیاد پیام های گروهی
که «کله پوک ها» نام داشت و اعضایش را ملیکا، بهراد،
طاها، فاطیما، زهرا و من تشکیل می دادیم، توجه ام را
جلب کرد .

قبل از باز کردن پیام های بی معرفت ترینم، گروه را باز
کرده و با اولین چیزی که دیدم، احساسی به من دست داد،
شبیه خشک شدن خون در رگ هایم و خدا شاهد است

چقدر فحش و لعنت روانه‌ی بهراد کردم، بابت حرکت
احمقانه اش!

باور نمیشد بهراد، محمدحسین را به گروه آورده بود!
محمدحسین را آورده بود و پیام قبلش، عکس دو نفره‌ی من
و فاطیما بود در خیابانی که داد می زد متعلق به استانبول
است.

عرق سرد از پشت گردنم امتداد پیدا کرد و تیره‌ی کمرم از
سرمایش لرزید.

گلویم سوخت و جایی میان سینه ام تیر کشید و بی اختیار
دست چپم روی سینه پر دردم مشت می کنم و نوک انگشتان
بیحس و عرق زده‌ی دست راستم روی صفحه گوشی
حرکت می دهم و پیام محمدحسین، حوالی چهار صبح،
درست مثل آخرین تیر بر پیکر نیمه جانم فرود آمد.
_من دارم میام ترکیه!

[12:24 05.01.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد

گوشی را روی تخت پرت کردم.

عصبی چنگی به موهایم زده و به سختی از جا بلند شدم .

سرم همچنان گیج می رفت و احساس خفگیم بیشتر میشد .

ارامش انگار با من قهر کرده بود!

نمی دانم چرا هر چه تقلا می کردم نمی توانستم نفس بکشم .

این حال، عجیب برآیم آشنا بود !

سرفه های خشک، گلویم را به درد می آورد.

چشمانم می سوخت و در سرم انگار گدازه های آتش انداخته بودند .

تتم اما، بر عکس سرم، میشد گفت، تکه ای یخ، بود !

لرز سختی، بر تن خیس از عرق نشست .

روی سینه ام انگار سنگ گذاشته و گلویم را سفت فشار می دادند.

سرم هر لحظه بیشتر گیج می رفت و چشمانم تار تر می شد .

پاهای بیحسم دیگر تحمل وزنم را نداشتند و قبل از اینکه بتوانم به جایی تکیه کنم، سقوط کرده و با برخورد سرم به لبهی تخت و پاهایم به صندلی کنار میز توالت و افتادنش

روي زمين، صدای بلندي ايجاد شد که فاطیما را از خواب بیدار کرده و سراسیمه به اتاقم کشاند. روشن کردن برق برابر شد با دیدن من در آن وضعیت بغرنج. رنگ فاطیما به ثانیه نرسیده پرید و یک « یا خدا » ی بلند گفت .

خون جاری از سرم نگرانش کرده بود و من اما دردی در سرم احساس نمی کردم.

از صورتم حرارت بیرون می زد و حالم درست شبیه ماهی از آب بیرون افتاده ای بود که برای آب و نفس کشیدن تقلا می کند !

نمی دانم فاطیما در صورتم چه دید که با ترس و حول به سمت دوید، دست زیر بغلم انداخته بلندم می کند :

__همراز؟ همراز یه چیزی بگو؟

دهان باز می کنم، اما نمی توانم حرف بزنم !

__نفس بکش! یا خدا! چرا نفس نمی کشی؟ چیکار کنم؟

استیصال در صدایش موج می زد و کم مانده بود اشکش دربیاید !

با دو از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد، در حالی به سختی تلاش می کردم برای نفس کشیدن، صدای باز شدن در و به همان سرعت بسته شدنش به گوش هایم رسید. هاکان به همراه فاطیما وارد اتاق شد.

فاطیما دست هایم را سفت گرفت و با سیلیه محکم هاکان که بر گونه ی چپم فرود آمد، اشک از چشمانم جاری شد. سوزش و درد سرم تازه داشت خودش را نشان می داد و هنوز راه نفسم خوب باز نشده بود!

_همراز؟

اینبار سرم به طرز مرگ باری تیر کشید و به محض اینکه هاکان دستش را زیر زانوام انداخت و دست دیگرش را دور شانه ام حلقه کرد، چشمانم بسته شد و...

(پایان فصل دو)

[11:05 08.01.21]

#پارت_صد_و_یک

فصل سه

شروع طوفان! ...

__خفeshو! تو هنو حاليت نمیشه که چیکار کردی، نه؟

....روتو تو برم بشر!

بهراد، چرا در مقابل فهمیدن مقاومت میکنی؟ بیشعور می داشتی حداقل یک ماه از اومدنمون بگذره بعدش بهش می گفتی!

اره جون عمت از عمد نبود، فراموش کردی!

گنگ بودم، میل عجیبی به خواب دوباره داشتم، اما بر خلاف خواسته ام، میزان هوشیاریام رو به رشد بود و صدای نسبتاً زیر و جیغی که از فاصلهی نه چندان دور به گوشم می رسید این اجازه را به من نمی داد.

وضوح صدا، هر لحظه بیشتر از قبل می شد و قدرت ادراکم افزایش پیدا میکرد، حالا صاحب صدا را تشخیص

می دهم و چه کسی جز فاطیما می تواند صاحب این صدای
زیر باشد؟

_خب برادر من، این آگه می خواست باهانش رو به رو بشه
دیگه از همه چی نمیکَند پا نمی شد بیاد اینجا که؟...
اصلا بحث اینا نیست! دیگه خسته شده، بعد از این همه
تنش دلش آرامش می خواد، کم اذیت نشد تو این مدت

برای لحظه ای حرف نزد و دوباره با حرص بیشتری ادامه
داد :

_بهراد...ایه ادم مگه چقدر ظرفیت داره؟ این عشق تیشه
برداشته زده به ریشش !

بعد آرام جوری که انگار با خودش حرف می زد گفت:
_کاش گذشتگی لعنتی، گذشته می موند و حال و نابود نمی
کرد !

حرف هایش را اصلا متوجه نمی شدم، سر درد داشتم و
باز کردن پلک هایم، انگار سخت ترین کار دنیا بود !

با جان کندن، کمی چشم هایم را باز کردم و نور و سفیدی
فضا، دوباره باعث بسته شدن پلک هایم شد، شدت نور،
باعث تیر کشیدن سرم شد، انقدر که ناخداگاه «اخ» میگویم
!

صدایم انقدر بلند است که فاطیما را متوجه ام کند، صدای
هل شده اش را بالای سرم شنیدم:
_بعدا باهات حرف میزنم، فعلا !

بلافاصله گفت :

_همراز؟

ارام پلک هایم را که از هم باز می کنم، اخم غلیظی میان
ابروانم می دود.

فضای سفید دور و برم و ماسک اکسیژن روی صورتم داد
می زد در بیمارستان هستم و نمی دانم چرا دلیل اینجا بودنم
را به خاطر نمی اورم؟ !

فاطمیما دوباره می کند :

_همراز خوبی؟

خوب؟ نمی دانم... خوب بودم؟

[12:17 11.01.21]

#پارت_صد_و_دو

دردی که ناگهانی در سینهام پیچید و به گلویم چنگ انداخت
 بر سر دردم اضافه شد، برای ثانیه ای نفسم رفت.
 شدت درد آن قدری بود که ماسک اکسیژن را پس زدم و
 در جواب خوبی اش لب زدم :
 _نه !

و تنها توانستم همین نه را زمزمه کنم .
 به حول و ولا افتادنش را حس کردم، فوری از اتاق بیرون
 رفتم و با صدای بهم خوردن در انگار تازه کمک داشت
 یادم می آمد چه بر سرم آمده بود .
 اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم، مثل صحنه های یک فیلم،
 از جلوی چشمم می گذشتند.
 فاطیما که به همراه دکتر و مرد عکاس وارد اتاق شدند،
 حواسها را پرتم، جمع شد .

مرد عکاس به دیوار تکیه داد، فاطیما بی رمق روی صندلی کنار تخت نشست و دکتر بالای سرم ایستاد.

جنس نگاه های هر کدامشان فرق داشت، فاطیما با نگاهی نگران خیرهام نگاهم می کرد، پزشک میان سال اما، نگاهش عمیق و مو شکافانه بود، و نگاهی که سنگینیش بیشتر حس میشد، تعلق به مرد عکاس داشت، مرد عکاسی که رنگ و بوی نگاهش را نمی توانستم درك کنم .

دکتر که معاینه ام میکرد، اخم روی صورتش نشست .

جدي که نگاهم کرد، فکر کردم چقدر چهره‌ی دل نشینی دارد این زن، همان طور که ضربان قلبم را چک می کرد گفت :

It was heart attack! _

(یه حمله قلبی بود) !

پوزخند زدم، خوب می دانستم.

نگاه جدي اش دقیق تر شد :

Did you know? _

(می دونستی؟)

سوالش بیشتر جنبه‌ی تاکید داشت .

ماسک را با کرختی خاصی که مطمئناً بخش عظمش ناشی از اثرات داروهایی که به خوردم داده بودن، از روی صورتم برداشتم، زبان روی لب های خشک شدهام کشیدم :

(بله _) Yes!

نارسایی قلبیام، چیز نبود که از آن بیخبر باشم !

ارثی بود!

از بابا به ارث رسیده بود.

دیگر دکتر نگاهم نکرد، سرش را به سمت هاکانی که هنوز داشت نگاهم میکرد، چرخاند و چیز هایی به ترکی گفت که هر چه میگذشتم در وجود خود ذره های کنجکاو برای فهمیدن حرف هایشان، پیدا نمی کردم، تنها چیزی که دلم می خواست، خواب بود و

بس!

[16:14 16.01.21

#پارت_صد_و_سه

_ چرا عزا گرفتی؟

با قهر رو برگرداند و جوابم را نداد. لبخندی کم جان روی لبم نشست که دلش رفتار بچه‌گانه‌ی او بود!

پتو را کنار میزنم و به آرامی سعی در ایستادن میکنم که سراسیمه از جا میپرد:

_ کجا؟

_ دستشویی!

به طرفم آمد و دست دور بازوانم حلقه کرد.

_ خودم می رم .

چپ چپ نگاهم کرد و جوابم را نداد .

جلوی در دستشویی ایستاد .

در را بستم و به آینه خیره شدم. چند بار پیایی اب سرد روی صورت رنگ پریده‌ام ریختم .

به دستان خیسم نگاه کردم، رنگ بنفش و سبز پشت دستم،
در ذوق می زد .

کبودی هایی که دلش، سرم هاییست که در دو روز گذشته
زده بودند .

بعد از دو روز به خانه برگشته بودم و قهر فاطیما را باید
کجای دل بی صاحبم می گذاشتم؟ دست هایم را با حوله
پاک کردم و در را باز.

فاطیما هنوز با اخم کنار در ایستاده بود، خواست دستم را
بگیرد که گفتم :

_بخدا خوبم، خودم می رم .

_اره، خیلی خوبی !

بعد بی توجه به حرفم، دستم را گرفت و تا زمانی که روی
تخت ننشستم، رها نکرد.

بر خلاف انتظارم کنارم نشست و با تخیلی گفت :

_خب؟ می شنوم !

_چیو؟

پیشانی اش چین خورد :

_چرا چیزی نگفتی از مریضیت؟

زبان روي لب هاي خشک شدهام کشیدم :
 _چیز مهمی نبود !

مبهوت گفت :

_خفه شو! رسماً مُردي! چیز مهمی نبود؟ من اونقدر
 قریبه بودم که بهم چیزی نگی؟

جوابش را ندادم که صدای در به گوش رسید، عصبی از
 جا بلند شد و بسمت در رفت. هنوز قلبم درد میکرد و این
 رفتار بچه‌گانه فاطیما که نشان از نگرانی زیادش داشت،
 به این درد دامن میزد.

[16:14 16.01.21

#پارت_صد_و_چهار

فاطمیما در اتاق را حین بیرون رفتن بست و توانایی تشخیص اینکه چه کسی به در زد را، از من گرفت.

امدن فاطمیما کمی که طولانی شد، گوشی ام را برداشتم، این چند روز نه می توانستم و نه حالش را داشتم را که سراغش بروم .

تماس های مادر و همتا را یکی درمیان، فاطمیما از طرف من، با پیام هایی که مضمون این چند روز کار دارم و سرم شلوغ است و...، داشت، جواب میداد .

بی توجه به پیام های دیگر، دنبال اکانت محمدحسین گشتم و برخلاف انتظارم پیامی از طرف محمدحسین نبود و نمیدانستم از این بابت خوشحال باشم یا ناراحت؟! !

دستم روی پروفایلش رفت و با دیدن قیافه اش دل بی صاحبم سرید و چرا ادم نمیشوم؟ چشم از اسکرین برداشته و کلافه از نیامدن فاطمیما، گوشی را کناری انداخته و کنجکاو از جا برخاستم .

شدیداً عرق کرده بودم و حالم از بوی تنم بهم میخورد .

لباس و حولهام را برداشتم و از اتاقم بیرون زدم .

در خانه نیمه باز بود و صدای بحث کردن فاطمیما به راحتی به گوش میرسید .

قدمی به سمت در برداشتم که در ناگهانی، کامل باز شد و کسی که در را باز کرد همان مرد، نامردی بود که مرا به این روز انداخته بود !

فاطمیما دست بند بازو اش کرد و سعی در بیرون انداختنش کرد، اما، دریق از سانتی متری جا به جایی !

خیر هام بود، به سختی پلک می زد، مبهوت لب گشود :
_همراز؟

صدایم که کرد، انگار تازه فهمیدم چه شد !
قلبم باز ساز ناسازگاری زد و لعنتی ارام بگیر !
دوباره نفسم رفت !
قلب لعنتیام انگار قصد ارام گرفتن نداشت و این مرد ،خودش به تنهایی، عاقبت روزی جانم را خواهد گرفت !
قدمی دیگر به سمت برداشت و قلبم بیشتر تیر کشید و خدایا صدایم را می شنوی؟
_محمد؟

شنید! خدا صدایم را شنید و فرشتهی نجاتی که برایم فرستاد، همان مرد عکاسی بود که دیدم پلاستیکی که حاوی

داروهایم بود را به دست فاطیما سپرد و بعد محمدحسینی
که هنوز نگاهش بند بند وجودم را می کاوید را به همراه
خود از خانه بیرون برد و به محض بسته شدن در لعنتی،
جسم بی جانم را روی زمین رها کردم.

[13:54 08.02.21]

#پارت_صد_و_پنج

قبل از اینکه دستم به گوشی برسد، فاطیما با شتاب گوشیام
را چنگ زد و با نگاهی که هنوز بوی قهر می داد کنارم
نشست، دستش رفت روی ایکن سبز و پشت بندش روی
اسپیکر.

_الو؟

صدای علیرام که به گوش رسید فاطیما نگاه چپ حوالهام
کرد و لب زد :

__چیزی نگو !

بعد صدا صاف کرد و گفت :

__سلام !

__سلام، میشه گوشی رو بدي به همراز؟

اخم میان ابرو هایش دوید :

__نه! همراز نمی تونه حرف بزنه !

__چرا؟

__چون حالش خوب نیست .

صدای علیرام با مکت به گوش رسید :

__چیزی شده؟

جوابش را نداد :

__اقای حسینی؟ مگه شرط ما برای اینجا اومدن این نبود

که برادر زاده شما دیگه کاری به کار همراز نداشته باشه؟

احساس ضعف در وجودم پیچید، کاش خودم حرف می
زدم، البته نمی دانم دقیقاً چه می گفتم، اما، اما... اما کاش
خودم حرف می زدم !

_ حال همراز چه ربطی داره به این موضوع؟

پوزخند فاطیما زهر داشت!

_ چه ربطی داره؟ اقاي محترم، برادر زاده شما پاشده
اومده اینجا بعد میگین چه ربطی داره؟

صدای متعجب مرد بویی از دروغ نمی داد :

_ چی؟! ممکن نیست!

_ حالا که شده !

_ من بهش ادرس اونجا رو ندادم! اون اصلاً ادرس نداشت،
جدای از این، محمدحسین امروز با هاگان قرار داشت !

و بعد، انگار که چیزی یادش بیاید بلند گفت :

_ وایای! حتماً هاگان گفت! هاگان خورش و عوض کرده،
من فراموش کردم که خونهی شمام اونجاست ، مطمئنم که
هاگان گفت !

مرد عکاس نادانسته عجب ظلمی در حقم کرد !
 دیگر حواسم به مکالمه بینشان نبود و حتی نفهمیدم کی
 گوشی قطع شد .
 معلوم شد چرا بی معرفت ترین، از دیدنم ان قدر تعجب
 کرده بود .

تا اینجا امد که چه؟ مردك دیوانه بود!
 دیوانه‌هایی که مرا دیوانه‌ی دیوانگی اش کرده بود!
 و میدانید؟ من هم دیوانه بودم !
 اخر، دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

[13:54 08.02.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_شش

**

_بریم حیاط؟

لب برچیدم :

__مامان منیر کجاست؟

از جا برخاست و دستش را به طرفم دراز کرد :

__بعد نمازش تا یک ساعتی میشینه قران و دعا می خونه،
مشغوله حالا حالا ها !

پاشو !

دست در دستش گذاشتم و دست هایش را دوست داشتم،
رگ های برآمدهاش حسابی دل میبرد !

انگشتانمان را به هم قفل کرده، راهی حیاط میشویم، میان
راه ایستاد و ناگهانی سر در گوشم فرو برد :
__خسته نمیشی؟

سوالی نگاهش کردم :

__از چی؟

__از این همه خوشگلی !

لبخندم دلیلی نداشت جز نفس گرمش که گردنم را قلقلک میداد و حالی که از شنیدن جملهی ساده، اما زیبایش خوش شد!

دلم رفت از حرفی که ناگهانی و سریع، با صدای گیرایش کنار گوشم زمزمه کرد و دل لرزاندن را بد بود، عوضی! با لبخند کم رنگی روی لب، نگاهش کردم :
_دیوونه!

انگشتانش را قفل انگشتانم کرد :
_دیوونگی و عاشقی برای من یعنی یه چی !

دوباره، دوباره و دوباره دلم را لرزاند، من دختر بودم و دختر بودن یعنی لمس احساسات این چنینی، یعنی بی دلیل ابراز علاقه شنیدن و این مرد به گفتهی خودش، نابلد، با تمام نابلدی هایش زیبا دل میبرد.
جلف نگفت، الکی و فرمالیته هم نگفت، صادقانه حرف زد و با ساده گفتن هایش دل برد، ساده بود، اما راست بودن را از کلمه کلمه حرف هایش می شد فهمید، ناشیانه عاشقی میکرد، ناشیانه که نه، زیادی مردانه، با تمام این ها، زیبا قلب به بازی میگرفت.

_قرصاتو خوردی، بریم؟

دستم سراسیمه روی صفحه گوشی به حرکت در آمد و عکس های آن روز لعنتی از جلوی چشمم محو شدند. از دیروز که دیده بودمش، دوباره هوایی شده و سراغ آنچه که نباید رفته بودم.

دستی به چشمانم کشیدم و خدا رو شکر که قبل از تر شدنشان به خودم ادمم. کاش کمی اراده داشتم تا تمام عکس های مایه عذابم را پاک کنم!

_همراز؟

[13:54 08.02.21]

#پارت_صد_و_هفت

سریع قرص را خورده و لیوان آب را سر کشیدم.

_اومدم، بریم.

_بدو دیره....اوم، کمک می خواهی؟

دخترک زیادی دل رحم، مثل همیشه، قهر کردنش مدت زیادی دوام نیاورده بود و دیدن دوباره محمدحسین هم کم بی تاثیر نبود، ترسیده بود حالش بد شود و خوش بینانه، نمیدانست خیلی وقت است که کار از بد بودن حال گذشته ! صدایش که نامم را جیغ می کشد، سریع سویشرت تن زده بند کفش هایم را می بندم و از اتاق بیرون می زنم .

نگاه چپ حواله ام می کند و بی حرف به طرف اسانسور می رود و من هم جوجه اردک وارانہ دنبالش . نگاهم که به در خانهی مرد عکاس می افتد، فاطیما قر می زند :

_خنک !

دستم روی دکمهای که ما را به لابی می رساند فشرده شد :

_با کی هستی ؟

_همین هاکان، از اون خنگ ترم محمده !

ابرو هایم بالا تر پرید :

_چرا خب؟

_هاکان که ناخواسته خنگی کرد بحثی نیست، ولی
محمدحسین دیگه خدایی خنگیش توجیه ناپذیره! تو چجوری
اصلا از این خوست اومد؟

اسانسور ایستاد، اما فاطیما حرفش را قطع نکرد :

_اومد در زد، من فکر کردم هاکانه، اخه ما که اینجا کسی
رو نمی شناسیم، منم گفتم بذار درو باز کنم، اینم که پشتش
به من، اول که قیافه شو ندیدم .

خسته از جزئیاتی که داشت میگفت، وسط حرفش پریدم :

_فاطیما برو سر اصلش !

_وایسا هولم نکن! هیچی، برگشت نگام می کنه بعد میگه
خونه هاکان اینجااست؟ گفتم نه. گفت ببخشید!

بعد دوباره ایستاد نگام کرد، تازه فهمید چیشد !

شاید مسخره بود اما، زدم زیر خنده !

دلم براي گيج شدنش هم سوخت، اخر قیافه مبهوتش هنوز جلوي چشم بود و در کمال ناباروري، ياداوري قیافه گيجش، دوباره به خندهام شدت داد و صدای خنده هایم در پارت خلوت پیچید و همچنان که پارك را قدم می زدیم، فاطیما به حرف هایش ادامه داد، قدر تمام این چند روز که در قیافه بود حرف داشت .

مسیر خانه را پیش می گیریم و تعجب می کنم از زمانی که به سرعت سپري شد .

صبح از خانه بیرون زده بودیم و حالا که دوباره برگشته بودیم، صدای اذان به گوش میرسد !

چند ماشین اساس کشی جلوي لابی پارك و کارگر ها در حال بردن و اساسیه بودند .

سوار اسانسور میشویم اینبار قبل از بسته شدن در ،دستی مانع می شود و با دیدن صاحب دست فکر کردم، خدایا این حجم از بدبختی براي یک نفر انصاف است؟

صدای ضربان قلبم در گوشم می پیچید و خدایا، به خودت قسم دیگر نایی در جسم و جانم نماند!

[13:54 08.02.21

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_هشت

خدایا کاش لا به لای این ضربه های فنی که هر ثانیه
روانهای جسم و روح مریضم می کنی، ثانیه ای فرصت
نفس کشیدن بدهی !

پا به درون اتاقک فلزی گذاشت و خیره به چشماهایم
گفت :

_سلام !

تمام تلاشم را جهت صاف نگه داشتن کمرم می کنم و بی
توجهی خرج قلبی که تیر می کشید کرده، زبان به لب های
خشک شده ام کشیدم :
_سلام .

به چشمانم نگاه کرد، خبر از قیافه خودم نداشتم، ولی،
قیافه ای او جورِ بود که انگار سعی در کنترل احساساتش
داشت، چشم هایش اما، چشم هایش کوه غم بود، چشم هایی
که در عین زیبایی غم داشتند، جنس غمش را میشناختم و
همین باعث می شد متنفر نشوم !

و باید به این صحنه می خندید !

بلند !

بی مهابا !

دستش هم زمان با فاطیما به سمت دکمه اسانسور رفت
روی دکمهای که طبقه بالایی خانه‌ی ما بود ، متوقف شد .
همچنان نگاهامان قفل هم بود که فاطیما کنجکاو می گوید :
_عه؟ همو میشناسین؟ شمام ایرانی هستین؟ همراز معرفی
نمیکنی؟

قبل از اینکه دهان باز کنم، دست به طرف فاطیما دراز
کرد :

_من هیوام، هیوا حسینی! همسایه بالایتون !

خون در رگم خشکید.

[13:54 08.02.21

#پارت_صد_و_نه

به خدا قسم که خون در رگم خشکید !

همسایه بالایی را کجای دل و مانده و مریضم باید
میگذاشتم؟

قبل از اینکه از بهت در بیاییم، اسانسور ایستاد و من و
فاطمیما، با قیافه هایی که عجیب جنازه را مانند بود، از
اتاقک فلزی که حکم تُنْگِی تنگ را داشت و هر لحظه
بیشتر نفس میگرفت، بی هیچ حرفی بیرون زدیم و چشم
های دختر این بار، انگار کمی برق داشت !

در خانه را باز و خود را درون اتاق انداختم، پا کشان به
سمت اتاق روان شدم و فاطمیما مبهوت تر از انی بود که پا
پی ام شود.

بیخیال لباس عوض کردن، جسمم را روی تخت رها کردم
و در گوشم صدای خوش اهنگ دختر، پشت سر هم زنگ
خورد :

_من هیوام، هیوا حسینی !

_ "خانوم حسینی !

شوکه ایستادم، با دو عرض خیابان را پیمود و خودش را
به من رساند و قبل از هر حرفی انگشت قفل انگشتانم کرد،
بعد انگار یادش آمد باید نفس بکشد، نفس نفس زدنش
بخاطر دویدنش بود و من نگاهم بند شده به سیب گلویش،
لب می گشایم:

_خانوم حسینی؟

سر بالا نیاورده و نگاه نکنم، اما لبخندش را حس کردم :
_او هوم، دوست نداری؟

مگر میشد دوست نداشته باشم؟ من همه چیز او را دوست
داشتم، اصلاً کیلو کیلو قند ته دل بی جنبه ام اب شد وقتی
خانوم حسینی صدایم کرد، این مرد، مرد دوستت دارم گفتن
هایی که مثل نقل و نبات از دهان خارج می شد نبود،
بجایش برق چشمانش وقتی خانوم حسینی خطابم می کرد،
نشان می داد چقدر احساسش صادقانه است.

دست هایی که سفت به هم گره خورده بود را بالا
آورد :

_خوشم میاد، وقتی اینجوری دستاتو میگیرم !

حلاوت این جمله ساده، بد می چربید به دوستت دارم هایی
که تنها یک جمله بودن.

من برای این چیز های کوچک می مردم، می مردم چون
عاشق بودم و عاشق بود "

حسینی... حسینی.... در شناسنامه ام ننشست نام فامیلش و
امروز شنیدم پشت اسم دختری دیگر امد و به ان دختر هم
می گفت که خوشش می آید وقتی دستش را می گیرد؟
اخ... اخ....اخ از دلی که این افکار دیوانه ترش می کرد و
قبلا هم گفته بودم می میرم اگر مردانه هایش را خرج کسی
دیگر کند؟

[13:54 08.02.21

#پارت_صد_و_ده

دست چپ در جیب شلوار ورزشیاش کرده و دست راستش را دور کمر دخترک حلقه، ایستاده و من از پشت در و چشمی کوچک نگاه بندش کرده و این وقت صبح، دمه در خانه‌ی هاکان، ان هم زمانی عروسک زیبای هاکان را بغل زد، منتظر که بود؟ به ثانیه نکشیده جواب سوالم را گرفتم. هیوا امد.

امد و با امدنش از ذهنم پرید که مادر دخترکی که مانند پدرش زیبایی انکار نشدنی داشت و بخاطر عدم دانایی من از اسمش، دخترک می خواندمش، کجاست؟ دست دراز کرد و کودک را در اغوش کشید و من فکر کردم چقدر شبیه یک خانواده اند!

بی معرفت ترینم عاشق بچه ها بود!
دخترک که خوابالو سر روی شانه‌ی هیوا گذاشته، دست بی معرفت ترین نوازش وار روی موهای دخترک عروس مانند به حرکت در امد و در همان حال گفت :
__مراقب خودتون باشین !

دلم؟... اخ... دل بیچاره ام !
بیچاره دلی که فشرده شد .
یک جمله عادی بود دیگر! چه شده دختر؟ فقط یک جمله ی عادی.... بین زن و شوهر!

و ته ته دلم می دانستم که یک جمله ی عادی، برای من
شنونده نبود !

هیوا از پله ها را پیمود و نگاه بی معرفت ترینم تا جایی که
دیدش اجازه می داد او را همراهی کرد و بعد... بعد تکیه
زد به دیوار و به در خانه نگاه کرد و من احمق وار دست
روی سینه گذاشته، حس کردم او مرا می بیند و سریع از
چشمی دور شده با ژستی شبیه خودش به در تکیه دادم و
نفس از سینه خارج نکرده، زنگ در به صدا در آمد و
ضربان ناکوک قلبی که مدت ها از زمانی که غم کنجش
خانه کرده بود میگذشت، ناکوک تر
شد .

قامت خم شدهام را راست کردم و کاش بی معرفت ترین
پشت در نباشد!

[13:54 08.02.21

#پارت_صد_و_یازده

ایستادم، از چشمی نگاه دوختم به بیرون و برای من انگار،
کاش ها، فقط کاش بودند !

خودش بود، خودی که، دل گرو اش داشتم، خود بی
معرفتش !

دوباره دستش رو زنگ فشرده شد و کمر چسباندم به در،
ارام سر خوردم و روی زمین نشستم.
دوباره و دوباره و دوباره صدای زنگ به گوش رسید.
من اما تکیه زده به در، سر روی زانو گذاشتم، بی رمق تر
از انی بودم که توانایی رو به رویی با او را داشته
باشم .

صدای بلند برخورد چیزی به در، باعث شد از جا بپریم .
بلند شدم و به بیرون خیره شدم.
و دوباره...

لعنتی !

پایش را به در کوبید.

پیشانی به در چسباند و فاصلهی نفس هایمان شد قطر در
چوبی !

هر دو از یک هوا دم می گرفتیم اما، انگار میانمان دنیا،
دنیا فاصله بود، فاصله ای انکار ناپذیر، فاصلهی میان قلب

ها را هیچ جوری نمی شد انکار کرد و کی از هم دور شدیم؟

پیشانی از در جدا کرد، سر بالا گرفت :

_خدایا؟ خدایا... تو بهم بگو چیکار کنم...بریدم !

استیصال در صدایش، بغض شد و چسبید به گلیم. و اخ از روزی که مرد زبان باز کند و بگوید خدایا بریدم !
موهایش را چنگ زد، اشک دوید در کاسه ی چشمم و خدایا، خودت مراقبش باش!

[13:54 08.02.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_دوازده

مراقب... مراقب....؟

_ "مراقب خودت باش .

_هستم، توام مراقبم باش !

متعجب نگاهش کردم :

_چی؟

_قلب تو، جاي منه، پس، مراقبم باش !

در دل دیوانه نثارش کردم، مردك عوضی " !

_محمد؟

صدای هاگان به خاطرات عذاب اوری که در حال نقش بستن در ذهنم بود پایان داد. بی هیچ حرفی دست بیمعرفت ترین را گرفت به طرف واحد رو به روی برد.

هم زمان با بسته شدن در، روی زمین سر خوردم .
قلب بی چاره‌ام تیر کشید .

بار چندم بود این حالت بعد از مرخص شدنم؟ اگر این حالات تکرار شود چه بر سرم می امد؟ همان که دکتر گفت؟ عمل قلب باز؟ یا شاید کار قبل از عمل تمام میشد؟
صدای موبایلم به گوش رسید، دیوار را تکیه گاه کرده بلند شدم.

با دیدن اسم فاطیما روی صفحه موبایل دست بر پیشانی
کوبیدم :

_الو، همراز؟

_الو، سلام.

_نمیایی؟

شاید یک ساعت پیش دلم می خواست ها، ولی
حالا

_نه، نمیام .

_بهتر، فردا بیا که با هم بریم، دلم شور می زد که تنهایی
بیایی اینجا.

_خوبم.

خوب؟ جا داشت قهقهه میهمان خودم کنم !

سرفه‌های خشک کردم :

_علیرام چیزی نگفت؟

_نه، اتفاقاً خودش گفت یه مدت استراحت کنی.

روی مبل نشستم :

_اها، بهش گفתי راجع به مریضیم؟

_نه، فقط گفتم حالت بده.

_هوم، فاطیما من یکم میرم قدم بزنم، اگه اومدی و دیدی
نیستم نگران نشو.

لحنش نگران شد :

_تنهایی میری؟ صبر کن اومدم با هم....

میان حرفش پریدم :

_جای دوری نمی رم که، توام که خسته‌ای. نگران نباش .

_باشه پس ...

قبل از اینکه دوباره نصیحت روانه ام کند خداحافظی گفتم
و گوشی را قطع کردم.

[13:54 08.02.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_سیزده

قدری پول در جیب چپانده و قبل از بیرون رفتن از نبودن محمدحسین اطمینان حاصل کردم .

از ساختمان که دور شدم، نفسی راحت کشیدم . خیره به کتانی هایم، بر خلاف مسیر پارک قدم برداشتم .

کوچه های رنگارنگ روح بخش بود و من بی حال تر از انی بودم که ذوقم را با بیشتر از یک لبخند نشان دهم .

شناخت کاملی از خیابان نداشتم، اما می دانستم ختم می شود به مسجدی که صدای اذان را بعضی روز ها وقتی از اتلیه می آمدیم میشنیدیم و همان صدا کمی التیام بخش بود به احساس دل تنگی ام !

جلوی در بزرگ مسجد ایستادم، زیبا بود .

کفش از پا در آورده، وارد مسجد شدم، فضایش شباهت زیادی با مسجد های ایران نداشت اما، دل که بی قرار باشد بهانه می خواهد .

نزدیک اذان بود، مسجد اما، زیاد شلوغ نبود، چند پیر زن های را میشد دید که در فضای بزرگ مسجد نشسته بودند، گوشه های نشسته، سر به دیوار تکیه دادم و لحضاتی بعد صدای اذان بلند شد و اشک های من به همراهش جاری .

دستانم را دور خودم حلقه کردم.

حال دلم بارانی بود، بارانی که به چشمانم رسید .
 آخرش به کجا می رسیدیم؟ ته این جاده کجا بود؟
 بیشتر خودم را بغل کردم و همراه صوت گوش نواز اذان
 زمزمه کردم :
 الله اکبر...

پناه به خودش بردم، به خودتی که می دانستم در این تنهایی
 ام تنها پناهم است، خودش گفته بود، پناه بی پناهان است !
 تمام مدت گوشه‌ی مسجد نشسته بودم و حواسم به زمانی که
 می گذشت نبود .
 دستی روی شانه ام قرار گرفت از جا پریدم .

_ iyimisin Kizim ne oldu?

(_دخترم حالت خوبه؟ چیشده؟)

صدا به پیر زنی با قیافه‌ی مهربان تعلق داشت .
 با سرفه سعی کردم گلویم را صاف کنم، تمام تلاشم را به
 کار گرفته و با بهترین حالتی که از خودم می شناختم دهان
 باز کردم :

_ Afedersiniz....ben türkçe bilmiyorum!

(ببخشید من ترکی بلد نیستم) !

چیزی زیر لب گفت و لبخندی مهربان زد، دستی به چشمان
ترم کشیدم و از جا بلند شدم .

پیره زن دست به دیوار گرفت تا بایستد، سریع دستش را
گرفتم.

پر مهر نگاهم کرد:

Teşekkür ederim güzel kız _

_ (ممنونم دختر قشنگم) !

کما بیش متوجه حرفه اش شدم، سری به نشانهی قدر
شناسی تکان دادم و در حالیکه به سمت خروجی مسجد
میرفتم رو به پیرزن گفتم :

güle güle _

_ (خدا حافظ)

allah'a ismarladik _

(خدا به همراهات)

پا از مسجد بیرون گذاشتم و به هوای رو به تاریکی نگاه کردم، قرار بود یک پیاده روی کوتاه باشد، اما...
 متعجب از فاطیمایی که تا حالا زنگ نزد دست در جیب فرو بردم و با پیدا نکردن تلفنم، اه از نهادم بلند شد.

[13:54 08.02.21]

#پارت_صد_و_چهارده

پوفی کشیده و خم شدم بند کفش هایی که خوب نبسته بودم را ببندم.

بیخیال ترسی که در دلم خانه کرده، نگران فاطیمایی شدم که معلوم نبود تا حالا چقدر نگرانم شده بود.

امروز را باید روز شانس من لقب می دانند!

لعنتی، آخر تلفنم را چرا جا گذاشته بودم؟ قطع به یقین فاطیما چند دوری سخته را زده بود! هر چه قدم هایم را سرعت می بخشیدم، مسیر طولانی تر میشد انگار، به

کوچه پس کوچه ها نگاه کردم، تا مبادا مسیر را اشتباه آمده باشم.

پاهایم ذوق ذوق می کرد و همین باعث کم شدن سرعتم شد .

وقتی نمایی آپارتمان را دیدم، در دل خدا را شکر کردم .
هنوز به ورودی نرسیده بودم که صدای جیغی در تاریکی متوقف کرد، صدایی که بی شک متعلق به فاطیما بود :

__همش تقصیر توئه لعنتیه !

توجه ام به مخاطب کلامش جلب شد، مردی که کنار هاگان ایستاده بود و سر پایین انداخته اش را بالا گرفت و عصبی دهان باز کرد :

__معلومه چی داری میگی؟ بس کن مزخرف گفتو !

صدای فاطیما بالا تر رفت:

__من بس کنم؟ من مزخرف میگویم؟ از وقتی دوباره برگشتی هر روز زندگی همراز بهم ریخته اس، حال الان همراز تقصیر توئه! همراز مریضه.

بندهی خدا، چیزیش بشه میخوای چیکار کنی ها؟ بخدا اگه بلایی سرش بیاد تقصیر توئه، ببین من میدونم و تو !

بهجاي جواب دادن به فاطيما سرش را چرخاند و چشمانش
روي قامتم قفل شد و بعد بي توجه به ماشيني که در حال
گذر از خيابان بود با سرعت به سمت منی که هنوز هاگان
و فاطيما متوجه ام نشدند دوید و هاگان متعجب از حرکت
ناگهانی اش صدا بلند کرد:

Muhammed oğlan sakin ol! _

_ (محمد، اروم باش پسر) !

با گام هاي بلند عرض خيابان را در نورديد و لحظه‌اي
بعد، ناگهانی و بی هیچ حرفی دستم کشیده شد و من
احساسی داشتم شبیه خورد شدن استخوان هايمن میان
بازوانش!

[13:54 08.02.21

#همراز_روزهاي_تنهایی

#پارت_صد_و_پانزده

لحظه ای دور شد و دستش که به طرف صورتش آمد چشم بستم و برخلاف تصورم، آرام دست روی گونه ام کشید و زیر لب خدا را شکر گفت و نباید برای نگرانی اش می مردم؟

دوباره در برم گرفت و لب به موهایم چسباند و با صدای خفهای گفت:

_خوبی؟ کجا رفتی بیخبر؟ این دختره میگه مریض شدی؟ چت شده بود، سرما خوردی؟ چرا مراقب خودت نبودی؟!

حرفش، تازه یادم آورد باید عکس العمل نشان دهم، بدون اینکه میلی متری جا به جا شوم و به سوالات پی در پی اش پاسخ دهم، لب گشودم :

_شاید چون کسی رو ندارم که بهم بگه مراقب خودت باش !

تلخ گفتم؟ زخم زدم؟ هر چه که بود، به وَ لَا قسم قصدم گدایی کردن عشق نبود !

فشار بیشتر دستانش و نفس های پی در پی اش، نشان از عصبی شدنش داشت و این مرد را می شناختم ،حالاتش، حالات زمانی بود که، عصبی بود و بهم ریخته.

با شدت به عقب پرت شدم و من ندیده هم می دانستم دستم
توسط فاطیما کشیده شد.

با نگاهی سریع، از خوبی حال اطمینان حاصل کرده
،انگشته اشاره اش را به طرف بی معرفت ترین گرفت:
_به چه حقی بهش دست میزنی؟

محمدحسین عصبی بود و از دعوای احتمالی فی مابین می
ترسیدم !

با صدای بلندتری ادامه داد :
_دیگه....

_دیگه چی؟ دیگه چی، ها؟ تو تعیین می کنی که من
چیکار کنم؟ من شوهرشم! حالیه؟

فاطمیما و کم آوردن؟ با تمسخر نگاهش کرد :

_شوهر؟ منو نخندون مرد حسابی! الان اومدی میگی
شوهر؟ دوسال پیش کجا بودی؟ باید یادآوری کنم
ک....

حرف فاطیما را قطع کرد و با عصبانیت گفت :

_ببین.....

_بسه دیگه !

اینبار کسی که داد زد من بودم !

صدایم را صاف کرده، ادامه دادم :

_فردا می ریم سفارت، برای باطل کردن صیغه !

شکست! دیدم که در نگاه بی معرفت ترینم چیزی شکست و

من ادمی نبودم که روی ویرانه‌ها، خانه بسازم، هر چند قبلا

قصر ارزو هایم را نابود کردند !

باید زمانی برخلاف دل قدم برداشت !

خیلی وقت بود که دیگر برایم این محرمیت، هیچ معنی

نداشت .

_راضی نیستم!

دست روی پیشانی کشیدم :

_اذیتم نکن!

_من دوست دارم لعنتی!

دلم... اخ دل بیچاره ام از اعتراف صریح اش رفت و
بخدا برنگشت!

من مسخ دوستت دارم که شنیده بودم و جایم فاطیما جواب داد:

_انقد زنم زنم نکن، همون موقع که گذاشتی رفتی فکر اینجاشو باید میکردی!

پا روی قلب ناتوانم گذاشتم :
_باید بریم باطلش کنیم!

و خدا شاهد است گفتن این جمله دنیا دنیا درد داشت !

نالید:

_همراز؟

بخدا که جان میدادم برای این همراز گفتنش و دله زبان نفهم قصد خر شدن داشت!

دوباره تکرار کرد:

__همراز؟ منم محمدحسینت !

این «ت» آخر اسمش که میگفت من مالکش هستم زیبا بود
و...

صدای ظریف دخترانه ای، گذاشت به زیبایی جمله دل
ببندم و برای بار هزارم جانم را گرفت:

__اره خب تو محمدحسینشی، اونم همرازته اما یه نگاه به
شناسنامهت بنداز، اونجا اسم کس دیگه ای نوشته س! اسم
من !

بهت در نگاه مرد رو به رویم نمایان شد. زبان روی لب
کشیدم، حرف نزدم و بجایش سخت دست فاطیما را فشردم
و فهمید دیگر جانی در بدن ندارم، که گفت :

__ساعتشو برات اس ام اس می کنم !

بعد بی هیچ حرفی مرا دنبال خود کشید.

[13:54 08.02.21

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_شانزده

تکیه از ماشین برداشت و نگاهش را به صورتم دوخت و بدون اینکه خیرگی نگاهش را از رویم بردارد، به طرفم گام برداشت .

من هم پاهای بی رmqم را تکان داده و فاصله مابینمان بیشتر تقلیل یافت .

بند کیفم را فشرده، نفس عمیق کشیدم .

به یک قدمی ام که رسید، پوزخند کنج لب فاطیما نشست :

_چیشد؟ بدجور گوشتو کشید که قبل از خبر دادن خودت اومدی؟

ابرو هایش گرهی سختی خورد :

_بین سر صبحی حوصله بحث ندارم!

اینکه با پای خودش، آمده بود دنبال برای بطالت صیغه، با دوستت دارمی که دیشب گفته بود، هیچ گونه مغایرت نداشت .

فاطمیما نگاه به تلفنش انداخت ، «نُچ» ی زیر لب گفت و بعد صدا بلند کرد :

_امروز عکاسی داریم !

_خب برو به عکاسیت برس، چیکار تو داریم !

چشم های دخترکم گرد شد :

_همین مونده با تو تنهات بذارم !

اب دهانم را قورت داده، از شنونده، به گوینده تغییر حالت دادم:

_چیزی نیست فاطمیما، خودمون می ریم .

_همراز؟

لحنش اندکی حرص و نگرانی به همراه داشت. دستش را فشردم و با روی هم گذاشتن طولانی پلک هایم و «خوبم» ی زیر لب، اطمینان خاطر میهمانش کردم .

هم قدم شدم با مرد عجیب شده‌ی این روز هایم و فاطیما با نگاهش، تا سوار ماشین‌ی که میدانستم برای هاکان است، شوم؛ بدرقه ام کرد.

[13:54 08.02.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_هفده

سوار شد و کمر بندش را بست. کارش را تقلید کردم و نگاهم را به جلو دوختم. ماشین را بی هیچ حرفی به حرکت درآورد. سکوت محض بینمان جریان داشت و هیچ کدام هم تلاشی برای از بین بردن، جو ازار دهنده مابین نداشتیم. سر به شیشه پنجره تکیه دادم و چشم بستم. نمی خواستم ببینمش. فکر کردم، هر چه بیشتر نگاهش کنم، دل کردن سخت تر می شود!

صدای ماشین و شلوغی شهر را که دیگر نشنیدم، چشم باز کردم و بر خلاف تصورم محله ای خوش رنگ و نسبتاً آرام را دیدم.

با تعجب به سمت محمد برگشتم .

درست بود که شناخت زیادی از ترکیه نداشتم، اما قطعاً
همچنین جایی شبیه سفارت خانه نبود !
ماشین از حرکت ایستاد، سوالی نگاهش کردم و او لب باز
کرد :

__ گفته بودم که ترکیه خیابونای قشنگی داره؟ گفته بودم یه
روزم از عمرم مونده باشه، باید باتو خیابوناشو قدم بزنم؟

می خواست جانم را بگیرد؟ وگرنه چه قصدي داشت؟ بی
حرکتی ام را که می بینید، به طرفم خم میشود تا کمر بند را
باز کند .

دست روی دستش گذاشتم و سعی کردم به فاصله زیادی کم
مان بی توجهی خرج کنم:
__ محمد حسین؟

__ هیس، هیچی نگو، فقط یه امروز رو دل به دلم بده !
__ شبیه کاراکتر های فیلما حرف نزن !

دستم را از روی بازویش پس زد و کمر بند را باز کرد:
__ مگه نه اینکه فیلما رو از روی زندگی ادما می سازن؟
پیاده شو همراز، قد دوسال عشق که پیشت اعتبار دارم؟

شاید هم باید می گفتم؛ به اندازه دوسال نبودنت اعتباری
نمانده !

پیاده شد و در سمت شاگرد را باز کرد و دستم را کشید و
ثانیه ای بعد، انگشتانش قفل انگشتانم شد و جایی میان دلم
فشرده شد، آخرین بار کی اینگونه دست در دست خیابان ها
را متر کردیم؟

[12:54 09.02.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_هجده

شانه به شانه قدم برداشتیم، قبل از اعتراض دوباره ای از
جانب من، گفت :

_قشنگه نه؟

زیبا بود، خیلی .

اگر زمان دیگری، با او به اینجا می آمدم، زیبا تر هم بود
قطعاً .

روي سكو هاي سيمانی نشستيم .

هنوز دستم را در دست داشت .

نگاه بند صورتم کرد و بی مقدمه گفت :

_دو سال پیش که رفتم دیدن علیرام، علیرام، یه چیزایی گفت! یه چیزایی که هنوز بعد از این مدت باور نمیکنم، برام اتفاق افتاده !
مامان بابام....

مکت کرد. دستم را فشرد :

_همراز؟

ارام گفتم :

_بله؟

و دلم فشرده شد که جانم خرجش نکردم !

_همراز؟ تو که میدونستی چقدر برام عزیزن؟

میدانستم، از وابستگی زیادی مرد رو به رویم به خانواده اش خبر داشتم !

اگه مادر بزرگم حالش بد نمیشد، یعنی بازم بهم نمی گفتن؟

مکت کرد، اینبار با گِله ادامه داد :

شاید اگه همون موقع بهم می گفتن، من مجبور نبودم به ازدواجی تن بدم که خواست خودم نبود !

محمدحسین....

هیس! بذار خودم بگم! گفتم عمل نمی کنه، از اون طرف دکترا گفتن اگه عمل نکنه، میمیره! من باید چیکار می کردم؟ بهش گفتم یکی هست، وقتی می خنده، دنیام یه جور دیگه قشنگ میشه، گفتم یکی هست، هم دمه، هم رازمه، همرازه !

بخدا گفتم و تهش گفتم، مثل دخترشه، تموم این سال ها شد بچه نداشتش، بعدم گفتم، ازم همین یه خواسته رو به عنوان یه مادر بزرگ داره !

همراز من چیکار می کردم؟ با هیوا حرف زدم، ازت گفتم. ولی اونم.... اونم مونده بود، هر ثانیه‌ای که میرفت، اخطار های دکترا ها بیشتر میشد... نمیدونم چیشد که هیوا قبول کرد!

[12:54 09.02.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_نوزده

استیصال در صدایش موج می زد :

_من باید چیکار می کردم؟

چشم در صورتش گرداندم :

_چرا بهم نگفتی؟

_می ترسیدم از اینکه از دستت بدم !

مبهوت گفتم :

_الان منو داری؟

نه، ولی حداقل دلم خوشه به نیم بند داشتنت، حتی شده از دور!

_محمدحسین، چی میگی؟! مرد من اینقدر ترسو نبود؟

پوزخند زد:

_درسته، من ترسو نبودم، ولی ترسیدم وقتی واقعیت ها یکی یکی رو شد، ترسیدم وقتی بفهمی چیشده....

باید حرف می زدم، سکوت بس بود :

_چه اتفاقی می افتاد؟ مگه نه اینکه ولم کردی و رفتی؟
دوستن و ندوستان من مگه فرقی هم برات داشت؟ من
چطور فراموش کنم اون دوسالی که ثانیه به ثانیه اش برام
عذاب بود؟ من برات اونقدر ارزش نداشتم که باهام حرف
بزنی؟ چرا برگشتی؟ چرا الان اینجایی؟ وقتی برگشتی،
گفتی که دنبالم نیا، گفתי برو و حالا بعد از کلی گشتن
اومدی پیدام کردی !
حالا چیو باور کنم؟ تو جایی من بودی چیکار میکردی؟

دستم را رها کرد و موهایش را چنگ زد. نفس عمیقی
کشید :

_همراز؟

محمدحسین؟! یه چیزی بگو تو کتم بره؟ چرا هیچی نگفتی؟

چون می خواستم برگردم و همه چیزو درست کنم!
من تموم اون مدت حواسم بند تو بود...اما، من می ترسیدم!
صادقانه از، روزی که حقیقت فاش بشه می ترسیدم!

درکش نمی کردم :

تا کی می خواستی نگی؟ از چی می ترسیدی؟ مگه
قرار نبود ما همه چیز رو بهم بگیم؟ بد تر از این که الان
شد، نمی شد که نه؟ چرا از من پنهون کردی؟

سردرگمی در نگاهش بی داد می کرد :

تو تجربه نکردی! من از، از دست دادنت می ترسیدم.
حال من اون روزا جوری نبود که بتونم منطقی تصمیم
بگیرم....من... همراز من... کاش میشد همه چیزو بهت
بگم !

بلند شدم و رو به رویش ایستادم :

خب بگو! بگو دیگه... کجا بودی؟ چرا اومدی؟
محمدحسین، می بینیم؟ من اندازه خودت داغونم!

ببین چی سرم اومده؟

جوابم را نداد.

قامتش خم شد و اشک در کاسهی چشمش دوید، بی ربط گفت :

_گذشته بقیه و تصمیماتشون زندگیمو نابود کرد!
حرف زندگی یه ادم وسط بود، من چیکار می کردم؟

مادربزرگی که بعد از سی سال پیدا کردم رو، هم باید از دست می دادم؟

خدا را صدا زدم، کاش خدا نگاهمان می کرد، کاش ...
کاش...

[09:22 18.02.21

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_بیست

با هول صدایش زدم، اما صبر نکرد و بی توجه به من
،مسیری که نباید را پیش گرفت .

دستش را چند بار پیایی و بی مکث روی زنگ فشرد و کل
نگرانiam، بابت ابرو ریزی و دعوای احتمالی بود !
طولی نکشید که در باز شد و دخترک با قیافهی متعجب
نگاهمان کرد .

در دل خدا خدا میکردم تا فاطیما حرفی نزند !
از ظهر که فهمید بطالت صیغه به فردا موکول شد ، عجیب
عصبانی بود و همیشه از عصبانیت هایش بدم می آمد !

_کجائه شوهرت؟ !

گنگ زمزمه کرد :

_بله؟

_میگم، محمدحسین کجاست؟ بهش بگو بیاد!

انگار از دیدنمان، ان هم این وقت شب، حسابی گیج شد که
با کمی مکث لب باز کرد:

_ اینجا نیست؟

_ کی میاد؟

دخترک زیبا رو سر پایین انداخت :

_ اینجا نمیاد !

چشمانم گرد شد!

قبل از اینکه لب باز کنیم، خودش ادامه داد :

_ پایین می مونه، خونه هاکان زندگی می کنه !

حرفی که زد، باعث شد فاطیما هم برای ثانیه ای از تب و تاب بیافتد.

اما، به همان سرعت به خود امد و قبل از اینکه اجازه ی نشان دادن عکس العملی به من بدهد، پله ها را به مقصد خانه ی هاکان پیمود .

بی هیچ حرفی دنبال فاطیما راه افتادم و حس کردم سنگینه نگاه دختر را روی خودم .

در واحد رو به روی خانه مان باز شد و فاطیما پررو ، هاکان را از جلوی در کنار زد و صدایش را از حد معمول بلندتر کرد:

__محمدحسین !

قامت محمدحسین که دمه در نقش بست، انگشت اشاره به
طرفش گرفت و با لحن تهدید گونه ای گفت:

__فردا، ساعت صبح آماده باش که بریم این صیغهی کوفتی
رو باطل کنیم، دیگه نمی دارم بیشتر از این همراز اذیت
بشه !

امد جواب بدهد که فاطیما قبل از اینکه کلمه‌های حرف بزند،
دستم را کشید به طرف واحد خودمان برد .

هنوز دمه در ایستاده بود و نگاهم می کرد، فاطیما دستم را
ول کرد و به طرف اتاقش روان شد، امدم در را ببندم که
کسی مانع بستن در شد :
__می تونم پیام تو؟

این بار نگاه من رنگ بهت گرفت !
تن عقب کشیدم و او پا جلو گذاشت و من عملاً، در خانه
را برای کسی که هَوویم بود، باز کردم!

خدا، خودش امشب را بخیر کند!

[09:22 18.02.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

در خانه را، در حالی بستم که محمدحسین هنوز نگاهش بند
به من و هیوا بود .

با دست به مبل ها اشاره می کنم که بنشیند و قیافه
متعجب و عصبی فاطیما را کجای این دل و امانده ام باید
میگذاشتم در این هاگیر و واگیر؟

به طرف اشپزخانه قدم بر می دارم، هَوَویم بود، که بود؛
دلیل نمی شد پذیرایی نکنم !

چایی تازه دمی که فاطیما با تمام عصاب خرابش ، زحمتش
را کشیده بود در فنجان های زرد من عاشقشان می ریزم و
علاقه‌ی زیاد فاطیما به چایی، یک جایی به درد خورد !

سینی را روی میز گذاشتم و شنیدم تشکر زیر لب دخترک
رو به رویم را.

فاطمیما هال را به مقصد اتاقش ترك كرد و ممنون دركش
بودم كه با وجود عصبانیتش چیزی نگفت و من باید برای

مهربانی دخترک زیادی خوبم می مُردم که این گونه هوایم را داشت و کاش همه تا همیشه پایدار باشد چنین رفاقتی که جنسش زیادی ناب بود!

نگاه از فاطیما کُندم و دست دور فَنجان حلقه کردم :
_قرار بود یه عقد صوری باشه... فقط یه اسم فرمالیته تو شناسنامه.

ناگهانی گفت و بهت زده از جمله‌ای که شنیدم، نگاهش کردم .

دمی گرفت و ادامه داد :

_می دونستم دوستت داره، بهم گفته بود، منم فقط برای اینکه مامان افتاب...

سوالی نگاهش کردم :

_مادر بزرگ محمدحسینو میگم.

وقت حسودی نبود و من به طرز مسخره ای بخاطر محمدحسینی که گفت حسودی ام شد !

کمی چایی نوشید و ادامه داد :

_فقط بخاطر عمل مامان افتاب قرار بود که عقد کنیم.

میدونی، مامان خیلی یه دنده بود !
 عقد کردیم. مامان عمل شد و.... از بعدش بگم؟ یا نه از
 قبلش بگم؟ از کجا بگم؟

منتظر جوابم نماند و ادامه داد :

_از وقتی خودمو شناختم، مامان افتابو دیدم، شدیم همه
 کس هم. من بجز مامان افتاب کسی رو نداشتم، وقتی شرط
 ازدواج منو محمدحسین رو گذاشت، چشم بسته قبول کردم،
 من اون لحظه حاضر بودم هر کاری کنم برای اینکه مامان
 افتابم زنده بمونه، بی کسی بد دردیة !

پراکنده و شتابزده حرف زدنش، نشان از حال ناخوشش
 داشت .

_اولین پسر زندگیم، محمدحسین بود. روزای اول فقط
 برام جذاب بود ،یه پسر همه چی تموم که اومد وسط
 زندگیم، همه چیز و از نگاه خودم دیدم، تو یه شهر
 کوچیک، وقتی خبری از هیچ قوم و خیشی نبود ،اومدن
 یهویی محمدحسین و یه عقد هر چند صوری، باعث شکل
 گرفتن فکرای دخترانه‌ای شد که نباید!
 وسط اون فکر تو نبود، تا اینکه محمد حسین خواست
 باهات حرف بزنه...

صدایش گرفته به نظر میرسید :

_من نداشتم!

گفتم دختره، حتی اگه بفهمه الکی و صوریه بازم ناراحت میشه!

قبول نکرد، گفت باید به همراز بگم!

اون موقع بود که بهش گفتم، راضی به طلاق نمی شم!

باهاش حرف زدم که طلاق نمیگیرم .

نمی دونم درکم می کنی یا نه؟ اما من کسیو نداشتم ،نه پدر، نه مادر !

از وقتی مسخره شدم برای نداشتن خانواده ،یاد گرفتم بجنگم .

این بار خواستم بجنگم، ولی یادم رفت، برای دلی که رفته نباید جنگید .

نگاه نکردم به عشق شما دوتا، فقط فکر کردم به خودم که بعد از مامان افتاب تنها می مونم، تنهایی برای یه دختر، اونم الان.... می تونی ترسم و تصور کنی؟ من می موندم و شناسنامه ای که الکی سیاه شد و... چطور باید، تنها و با مهر طلاق، زندگی می کردم؟

بغض در صدایش قلبم را خراشید و مسخره بود اگر می
گفتم دلم سوخت؟ !

__کاري از دستش بر نمیآورد، حال مامان افتابم تعریفی
نداشت، مونده بود تو مضيقه. محمدحسین، اون روزا تموم
حواسش پی مامان افتابی بود که مریضی از پا درش آورده
بود، انگار می خواست تموم اون سال ها نبودن هاش رو
جبران کنه. عین اون دو سال رو دور مامان افتاب گشت و
ازش مراقبت کرد .

وقتایی که نبود، مامان بهم می گفت، غصه نخور ،مهرت
می افته به دلش، ولی... حواسمون نبود که مهر تو قبلا به
دلش افتاده بود، به جاي محمدحسین من هر روز دل بسته
تر شدم .

نفسش را با صدا بیرون فرستاد؛ دستمال به چشمان ترش
کشید :

__خیلی مَرده، خیلی! تموم این دوسال، عین یه برادر
هوامو داشت و حتی دستش بهم نخورد، فرستادم پی
طراحی. پرستار شد برای مامان افتاب و.... کاش
برادر و نه هاشو خرج نمی کرد، کاش یکم بد بود تا دلمو

بزنه، اما، حتی یه رفتار نا به جا ازش ندیدم و همین خوب
بودنش بیشتر اذیتم کرد !

اینا رو میگم که بدونی من خونه خراب کن نیستم، فقط می
ترسیدم !

اما حالا دنیای بزرگ تری جلومه، درسته دیگه هیچ
کسی رو ندارم، اما... نمی خوام محمدمحسینم هیچ کسی رو
نداشته باشه !

دست روی شانه ام گذاشت :

_فردا صبح اونی که باید بره سفارت منم، نه تو !

و رفت .

و مرا میان بهت هایم تنها گذاشت .

و من ماندم و یک دنیا فکر و خیال و

(پایان فصل سه)

[09:22 18.02.21

#پارت صد و بیست و دو

فصل چهار

نَمِ باران ...

_خوبی؟

همان طور که با فشار بیشتر سر به شانه ام سعی داشتم
جلوی افتادن موبایل را بگیرم، جواب دادم :

_اره، تو چطوری؟ مامان و ایمان خوبین؟ فندق خوبه؟

_مام خوبیم .

به صفحه دوربینم چشم دوختم، عکس هایی که از آیسل
گرفته بودم را دوست داشتم.

_خدا رو شکر!

صدایش با مکت به گوش رسید :

_کجایی؟

_اتلیه !

_اها، هنوز کاراتون تموم نشد؟

لب گزیدم، بخاطر مریضی ام، در دو هفته اخیر، یکی در میان به تماس هایشان پاسخ می دادم و این یک خط در میان جواب دادنم را پای حجم زیاد کارم گذاشته بودند! سوالش را بی جواب گذاشتم:

_این روزا، بیشتر مراقب خودت باش، نجسب به رستوران!
کوتاه گفت:

_باشه.

ورود علیرام و صدای بلندی که همه را مخاطب قرار داده بود باعث شد سریع بگویم:

_من برم، انتراکم تموم شد!

با عجله خداحافظی کرده و به بقیه پیوستم.

جدای از علیرامی که داشت توضیح می داد، فاطیما دریا را گوشه ای گیر انداخته بود تا بگوید قضیه از چه قرار است.

_ام... برنامه کالکشن... جدید... شاید، نه، باید...چن روز بریم...ام....عکس...

فاطیما میان حرفش پرید:

_داغ کردی دختر! نمی خواد به خودت فشار بیاری یه چی میشی علیرام یقه ما رو میگیره!

__ها؟

با لبخندی که ناشی از لحن بامزه فاطیما بود، گفتم :

__هیچی عزیزم، مرسی !

سر تکان داد و بعد با موبایلش مشغول.

فاطمیما با ناامیدی نگاه حوالهی دریا کرد و به سمت علیرام رفت تا از تَـه و تویی ماجرا سر در بیاورد .

لحظاتی بعد، در حالی که انگار کشف بزرگی کرده، به طرفم امد:

__جمع کن بند و بساطو بریم خونه که باس ساك ببندیم !
گیج نگاهش کردم :

__چیشد؟

__نگاه کن دیگه، کار تعطیله امروز، بردار وسایلتو بریم حالا، تو راه میگمت چیشد.

[03:58 23.03.21

#پارت صد و بیست و سه

"باشه" ای زمزمه کردم و بی رغبت وسایلم را جمع کردم، دلم می خواست بیشتر بمانم، بعد از مدت ها آمده بودم سر کار و تازه می فهمیدم چقدر دلتنگم .

دوست داشتم مدت بیشتری در جمع بمانم، آخر ،حضور ادم ها، کار کردن و شلوغی حواسم را پرت می کرد و به من اجازه غرق شدن در افکاري که نباید را نمی داد .

__بریم؟

سري به نشانه ي مثبت تکان دادم. کوله روي دوش انداختم و خداحافظی مختصري، با اعضاي تیمی که خوش بینانه فکر کرده بودند دلیل سر کار نیامدنم سرما خوردگی است، کردم .

از ساختمان که بیرون زدیم، فاطیما با هیجان شروع کرد به حرف زدن :

__وای همراز، قراره بریم یه جاي خفن براي عکاسی البوم جدیدشون، اسمش چی بود؟ علیرام گفته بودا! از این اسم باکلاسا داشت ،یادم نیست الان، ولش کن بابا ،اصل قضیه رو بگیر، هیچی دیگه... خلاصه خرت و پرتا تو جمع کن! اها... بعدشم یه مدتی استراحت و اینا، تا شوي این فصل برگزار بشه و بریم سراغ کالکشن جدید و این جور داستانا !

دستش را فشردم که باعث ایستادنش شد :

_ نفس بکش !

انگار تازه یادش امد که باید نفس بکشد !
دم عمیقی گرفت. از شدت هیجان، قفسه سینه اش با سرعت
بالا و پایین می رفت. این دختر هیچ گونه اهل کنترل
هیجاناتش نبود، دقیقا برعکس من.

گاهی هر دو اذیت می شدیم، من از درون ریزiam و او هم
از ابراز احساسات و هیجاناتش !

نفسش که جا امد، دوباره قدم برداشتیم و نق زد :

_ آه! هاگان چرا سر کار نیومد؟ خب پاهام درد می گیره
تا خونه!

پرتوقع بودنش برایم مدت ها بود که جا افتاده بود ،بیچاره
هاگان، اگر می دانست فاطیما او را در نقش راننده
تاکسی می بیند، دیگر پشت دستش را داغ می کرد، تعارف
می کرد !

چیزی که در ذهنم بود را به زبان آوردم :

_ به نظرم، اتفاقا خوب شد که نیومد !

سوالی نگاهم کرد .

_ اخه دلم می خواد بریم یکم خرت و پرت بخریم برای
خونه.

چشم گرد کرد :

_تنهایی؟ شانه بالا انداختم :

_خب، اندازهی یه خرید ساده که سرمون میشه !

باشه ای زمزمه کرد و این روحیهی عوض شده ام را فقط، باید پای دیدن بچه های تیم عکاسی و جمع صمیمیشان، بعد از مدت ها میگذاشتم، وگرنه اصلا هم حرف های چند روز پیش هیوا، تأثیری رویم نداشت !

قبل از اینکه به فروشگاههای بزرگی که در مسیر خانه قرار داشت برسیم چشمم به مغازه های شیرینی فروشی و کیک های هوس انگیز پشت ویتترین افتاد !

ناخداگاه به سمت مغازه راه افتادم و لحظه ای بعد، جلوی چشمان متعجب فاطیما، پول کیک را حساب کرده و با همان سرعت از شیرینی فروشی بیرون زدم !

از بهت حرکت سریع ام که در امد، نق زد :

_خب چرا بستنی نخیدی؟

دست روی پیشانی کوبیدم و دوباره گفتم :

_اشکال نداره، جلوتر یه فروشگاه هست.

و بقیه راه را، فکر کردم چقدر امروز را دوست دارم !

دل به دل فاطیما دادم و در ذوقش شریک شدم و چقدر این مدت با سکوتم اذیتش کردم و او دوستانه دم نزد !

جلوي فروشگاهی که فاصله ي اندکی با خانهمان داشت ایستادیم و بعد خوراکی هایی که می خواستیم را در سبد ریخته به سمت صندوق رفتیم برای حساب .

دختری که بلوز ساده ابی به تن داشت حساب خرید هایمان را کرد و قبل از پرداخت، دستی جلو آمد و تمام پولی که باید را به دخترک داد و من با ابرو هایی که بالا پریده بود نگاهش کردم .

در دستش سه تا ظرف بزرگ بستنی بود، در حالی که ظرفهای بستنی را روی خریدمان می گذاشت لبخند زد :

_مهمون نمی خوایین؟

[03:58 23.03.21]

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

چیزی نگفته و فقط نگاهش کردیم، بعد از حرف های چند روز پیش، دیگر ندیده بودیمش و حالا ...

زبان روی لبش کشید :

__من اینجا کسیو ندارم و می خوام به چندتا دلیلجشن بگیرم، اممم...

با خنده کوتاهی ادامه داد :

__اگه مهمون نمی خوایین، دعوت منو قبول می کنید؟

چرا حس می کردم این دختر مظلوم تر از آنچه که باید است؟ ظاهر و رفتارش، پوستهی سختی داشت که او را با اعتماد به نفس و قوی نشان می داد، اما در پس رفتارش مظلومیتی می دیدم که پشت همان لایه ظاهر پنهان شده بود؛ ظاهری که بر خلاف من نارام بود، اما تو داری اش ...

کیسهی خرید را در مقابل چشمان گرد ما برداشت و به فاطیما داد و دو دستش را پشت کمر من و فاطیما گذاشت و ما را به بیرون مغازه هل داد .

تمام حرفمان در مسیر، شد همان احوال پرسى کوتاه و تشکر بابت خرید خوراکی ها و لحظاتی بعد، میان بهت و تعجب، کلید در قفل چرخاندم و همراه دختری که یک جور هایی هوویم بود، وارد خانه شده و درون هال نشستیم.

فاطمیما رفت تا چایی دوست داشتنی اش را بریزد، کوسن صورتی رنگ را بغل زده و رو به روی اویی که به دکور خانه چشم دوخته بود، نشستم .

زیبا بود، از زیبایی کورد ها شنیده بودم و هیوا این حرف را به خوبی تائید میکرد، پا روی پای انداخت، یک جور وقار خاصی داشت و می شد گفت، هیچ شباهتی به دختری که چندی پیش، مظلومانه از غصه اش گفته بود نداشت .

سکوت مسخره ما بینمان را سعی کردم از بین ببرم :

_حالا جشنی که گفتی، دلیلش چیه؟ لب گزیدم :

_البته اگه دوست داری بگی!

دست درون کیف کوچک جیرش برد و در حالی که فکر می کردم چقدر کیف خوش رنگی دارد، چیزی شبیه شناسنامه در آورد و صفحه ای را باز کرد :

_می خوام جشن مجرد شدنمو بگیرم، اممم...دیدي؟ شبیه این شاخا !

تک خندي زد :

البته... اینم بگما که رسماً امروز استخدام شدم و الان شاغلم !

او از شاغل شدنش می گفت و من هنوز نگاهم جایی میان شناسنامه خط خوردهاش بود .

نگاهم را که دید، لب زد :

_احساس سبک بودن می کنم!

[03:58 23.03.21]

#پارت صد و بیست و پنج

به جلو خم شد و با نفس عمیقی ادامه داد :

_عذاب وجدان داشتم، ولی تا قبل دیدنت، هر جوری که بود، خودمو توجیه میکردم، شده با دلایل مسخره و مزخرف، من فقط میخواستم فراموش کنم که تو و محمد همو دوست دارین، فقط می خواستم خودمو قانع کنم، این اخریا میگفتم، اگه عاشقش بود، میومد دنبالش... اما، وقتی دیدمت، وقتی نگرانی محمدحسین و برات دیدم، وقتی... تا قبل از دیدنت انگار درست متوجه نبودم چیکار کردم.... من بد ذات نیستم، بی وجدانم نیستم، فقط... تو... درك می کنی که تو چه شرایطی بودم؟

دستم را گرفت، اینبار کمی صدایش می لرزید:

_از محمدحسین شنیدم که حدود یکسال پیش بابات فوت شده... تسلیت میگم، حالت خیلی بد شد، مگه نه؟

فقط توانستم سر تکان دهم.

_نمی خوام حالتو بد کنم، ولی پنج ماه پیش، وقتی برای همیشه مامان افتابم از پیشم رفت دیگه هیچکسو نداشتم، فقط محمد بود و محمدحسین... تو درکم می کنی؟
همراز...تو....

مکش طولانی شد و چشمانش تر :

_همراز....منو می بخشی؟

چنان مظلومانه گفت که جایی میان قلبم فشرده شد، جا به جا شد و ثانیهای بعد، سرش روی شانهام بود، تنهایی این دختر انقدر برایم قابل درک بود که بی توجه به آنچه گذشت، دست دور شانهاش انداختم .

اشک هایش دل سنگ را هم اب میکرد و... انگار این دو سال فقط برای من تلخ نبود !

فاطمیما با چشم هایی که بی شباهت به توپ نبود، از
اشپزخانه بیرون زد و در حالی که سینی چای را روی میز
می گذاشت با لودگی گفت :

_به به عجب هَوو های خوبی !

لحن بامزه اش باعث خنده دخترک شد و کاش گذشته هاما
انقدر در هم گره خورده نبود، اگر این دختر را در زمان و
شرایط دیگری می دیدم، ان وقت شاید خیلی چیزها زیبا تر
بود... افکارم را پس زده و جعبه دستمال را به سمت هیوا
گرفتم .

با تشکر کوتاهی چشمانش را پاک کرد.

[03:58 23.03.21]

#پارت صد و بیست و شش

چای را جلویش گذاشتم، جو کمی سنگین شده بود و دلم
نمی خواست بخاطر گریه اش خجالت بکشد، برای همین
ناشیانه و پرسیدم :

_گفتی شاغل شدي؟

سر تکان داد، کمی معذب شده بود انگار .
فاطمیما دوباره چای تعارف کرد و چهار زانو روی مبل
نشست :

_خب؟ چه شغلی؟

_من طراحی پارچه خوندم و طراحی میکنم، قراره با
کمپانی عموی محمدحسین ... علیرام، کار میکنم.

صادقانه تبریک میگوئیم و خدا رو شکر که علیرام ما بین
زندگی هامان بود، این مرد کلا بودنش خوب بود ،خیلی
خوب .

عموی مرد آرزوها بود دیگر، همان مرد آرزوهایی که این
روز ها تازه پی برده بودم تا چه حد مرد است ! به خودم
که میایم، میان فاطمیما و هیوا نشسته و فیلم سینمایی که در
فلش فاطمیما بود را، در حال بستنی خوردن، میبینم.

دختری که کنارم نشسته بود، خواسته یا ناخواسته در حقم
بدی کرده بود، اما بلد نبودم متنفر شوم، میان دلم غم خانه
کرده بود، با این حال...

خود را که جایش میگذارم، میگویم شاید عین کارش را
تکرار می‌کردم؟! !

از دور قضاوت کردن، برای همه راحت است، از نزدیک
لمس کردنش اما ...

چشم به صفحه تلویزیون دوختم، صدای موبایل هیوا بلند
شد .

وسط مکالمه به سمت در رفت و فاطیما با حالتی سوالی
فیلم را متوقف کرد، خیلی طول نکشید که دوباره برگشت و
اینبار اما، دخترک زیادی خوشگل هاکان هم میان اغوشش
بود.

[03:58 23.03.21]

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

هیوا دوباره کنارمان نشست، بی اختیار به دخترک نزدیک
شدم، کودک با دیدنم سر در گردن هیوا فرو برد، موهایش
را نوازش کردم و دستش را گرفتم تا بغلش کنم. با خجالت
بیشتر به هیوا چسبید . هیوا سرش را نوازش کرد و ظرف

بستنی را به دختر نشان داد، نگاه خیره‌اش به ظرف باعث شد بلند شوم و به سمت آشپزخانه بروم .

از درون کابینت کرم رنگ، قاشقی که به نظرم از همه کوچکتر بود را، به همراه کاسه‌ی ساده شیرین رنگ برداشته، با بستنی پُرش کرده و به طرف بقیه میروم .

هیوا با تشکر کاسه‌ی بستنی را گرفت و جلوی دخترک گذاشت، کنجکاو پرسیدم :

__ اسمش چیه؟

هیوا با لبخند گفت :

__ ییلدیز .

قبل از من فاطمیا به حرف آمد :

__ یعنی چی؟

__ یعنی ستاره!

چشم به دخترکی که تازه فهمیده بودم، نامش ییلدیز است، دوختم :

__ چقدر بهش میاد، اخه خیلی بامزه و قشنگه !

_درست شبیه باباش !

چشم هایم گرد شد، نگاه چپ حوالهی فاطیما کردم که گفت :

_دروغ میگم مگه؟ هاکانم قشنگه! مگه نه هیوا جون ! حالا یکی باید میآمد، فک چسبیده به زمین مرا جمع میکرد !

بیلدیز با تعجب به فاطیمایی که نام پدرش را برده بود نگاه کرد. حجم زیادی از بستنیاش اب شده بود و او هنوز آرام آرام سعی در خوردن داشت .

فاطیما به هیوایی که هنوز رد محوی از خندهای که دلیلش حرف های زده شده در مورد هاکان بود ، نزدیک تر شد :
_خب؟ مامان بچه کجاست؟ والا ما که چشمون به جمالش روشن نشد !

هیوا دستی روی موهای موج دار بیلدیز کشید :
_طلاق گرفت !

کنجکاو فاطیما بیشتر شد :
_چرا؟

دخترک فضول که میشد قیافه اش دیدن داشت !
 جالب بود، انگار در این لحظه، فراموش کردیم آنچه بینمان
 گذشته بود را، نه هیوا، هیوایی بود که در کافه نسبتش با
 محمدحسین را در صورتم کوبید، نه من ان همرازي بودم
 که از دیدنش دنیا دنیا غم به دلم سرازیر میشد، و نه فاطیما
 ان دختری بود که جبهه‌ی سختی نسبت به هیوا داشت.
 صدای هیوا من را از افکارم بیرون کشید :

_من درست نمی‌دونم، ولی خب، تا اون جایی که خبر
 دارم، بچه بودن که ازدواج کردن، بعدش متوجه شدن زیاد
 با هم...ام... نمیدونم تفاهم و این جور چیزا ندارن، بعد از
 به دنیا اومدن بیلدیز هم توافقی جدا شدن و دختره رفت
 دنبال کارش .

چه زندگی داشت مرد عکاس!

_خب خاک تو سرش! این و ول می‌کنن میرن؟

ژست فاطیما موقع بیان این جمله زیادی خنده دار بود، در
 حالی که سعی میکردم جلوی خنده‌ام را بگیرم، سری به

تاسف تکان دادم و او شانهای به شانهای بیتفاوتی بالا
انداخت.

[03:58 23.03.21]

#پارت صد و بیست و هشت

کم پیش می آمد حرف هایم تاثیر رویش داشته
باشد!

دوباره نگاه جستجوگرش را به هیوا دوخت :
_خب، حالا تو اینارو از کجا میدونی؟

نه! قصد نداشت تماش کنه انگار!

یخ هیوا، داشت آب میشد و واضح میخندید.

شخصیتش را کم کم می توانستم درک کنم، به وضوح معلوم
بود که اهل گوشه گیری نیست، می توانست گلیمش را از
اب بکشد و روحیه قوی داشت، رفتارش را انگار بلد بود،

نه رفتار سردی داشت و نه زود خودمانی میشد که در ذوق زند.

قرار نبود گذشته را فراموش کنم، اما یک چیز را خوب می دانستم، این دختر کسی را نداشت، چیزی را که او زندگی میکرد، من حتی نمی توانستم تصور کنم!

نبود بابا، بعد از گذشت این مدت هنوز برایم مثل روز اول دردناک است، دوری و دلتنگی برای خانوادهام سخت، اما با همهی اینها من بیست و دو سال بابا را داشتم، هنوز خانواده ای دارم که با وجود دوری، دلم گرم بودنشان است، حتی اینجا، در کشوری قریب، باز هم فاطیما را دارم، اما این دختر... همین دختری که با خندهی نرمی به سوالات فاطیما جواب میداد، رسماً کسی را نداشت.

نه دوستی، نه خانوادهای و حالا، نه حتی اسم یک مرد، هرچند الکی و فرمالیته در شناسنامه که دلش خوش ان باشد!

مگر چند سالش بود آخر؟ بر اساس تاریخی که در شناسنامه اش دیدم، حالا، فقط بیست و پنج ساله بود، تفاوت سنی زیادی با من نداشت و حتی تصور وضعیتش در مخیله ام نمی گنجید!

من قرار نبود گذشته را فراموش کنم، اما... اما این دختر کسی را نداشت، خواسته یا ناخواسته در حقم بدی کرده

بود، اما... اصلاً پای "اما" ها که میامد وسط، انگار منطق هم دود میشد !

غرور این دختر به من اجازه ترحم نمیداد، خودم هم قصد ترحم نداشتم، ولی باید برایش دوست میشدم .

من و فاطیما این روز ها شده بودیم همه کس هم، قطعاً میشد کنارمان جایی هم برای این دختر باشد .

دست هیوا که روی شانهام نشست، باعث شد "هین"ی بگویم .

_ببخشید !

بعد هم موبایلم را داشت زنگ می خورد به طرفم گرفت .
_ترسوندمت؟

دستی روی پیشانی ام کشیدم :

_حواسم پرت شد یه لحظه، فاطیما کجاست؟

به سرویس اشاره کرد .

تشکر کردم و بعد تازه یادم آمد به موبایلی که داشت جان میداد نگاه کنم .

با ابروي بالا رفته دستم را کشیدم روی ایکن سبز :
_الو؟

_سلام خانم!

[03:58 23.03.21

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

_سلام، خوبی؟

_عالی، تو چطوری؟

صدایش مثل همیشه پرانرژی به نظر میرسید .

با انگشت اشاره گوشه لبم را خاراند و در همان حال
جواب داد :

_منم خوبم .

با کمی مکث صدایش به گوشم رسید، سر و صدای ریزی
از آن طرف خط میآمد .

_خدا رو شکر، زنگ زدم دعوتت کنم مهمونی .

_مرسی، من الان دوتا مهمون خوشگل دارم !

بعد هم با لبخند به هیوا و ییلدیز نگاه کردم .

_مهمون؟!

صدایش حین ادای کلمه " مهمون " ، کمی تعجب به همراه داشت .

_اره، مهمون.

_کی هست حالا؟

_ییلدیز و هیوا.

سوتی بلند زد :

_مهموناتم بیار، به هاگان میگم بیارتتون اینجا .

بیچاره هاکان! رسماً شده بود راننده شخصی!

__هاکان؟ لازم نیست، نمیخوام مزاحمش بشیم.

__مزاحم چیه؟ به خودشم زنگ زدم، شامو میاد اینجا، رفته ماشینشو درست کنه، الاناس که برسه، اون دختره جیغ جیغو رو فراموش نکن و بیارش!

لبخند محوی روی لبم نشست، که دلیلش جیغ جیغو گفتن علیرام بود، فاطیما را اینگونه خطاب میکرد!
__دیر نکن، دریا صدام میزنه، میبینمتون، فعلاً.

و قبل از اینکه حرفی بزنم قطع کرد.

شاید، باید کمی تعارف میکردم، اما حقیقتش این بود نه او اجازه داده بود، نه دلم میخواست پیشنهادش را رد کنم.
فاطمیما از سرویس خارج و درحالی که به عادت، دستانش را با پشت لباسش خشک میکرد پرسید:

__کی بود؟

موبایل را روی میز گذاشتم:
_علیرام .

در ادامه جملهام، علاوه بر فاطیما، هیوا را هم مخاطب
قرار دادم :

_زنگ زد و هممونو مهمونی دعوت کرد، تاکید هم داشت
زودتر بریم!

[03:58 23.03.21

#پارت_صد_و_سی

فاطمیما با ذوق گفت:

_مهمونی؟ چه خوب !

شاید این حجم از اشتیاق خنده دار بود، ولی میشد گفت
مدت زیادی مهمانی نرفته و از وقتی هم که سر از اینجا در

آوردیم اتفاقات زیادی را از سر گذرانده بودیم و برای
 همین پیشنهاد علیرام خوشحالمان کرد.
 هیوا با سردرگمی نگاهمان کرد که فاطیما گفت :
 _چرا نگاه میکنی؟ پاشو برو خونت حاضر شو دیگه !
 _اخه....
 _اخه نداره که! پاشو دیگه، گفت دیر نکنین .

به هیوایی که هنوز نگاهش کمی رنگ تعجب داشت ،
 گفتم :
 _بدو دختر، الانه که هاکان بیاد، پاشو دیگه، تازه ییلدیزم
 باید حاضر بشه .
 دیگر اجازه‌ی حرفی به او ندادم، دست ییلدیز را گرفت و
 بلندش کرد.
 فاطیما دوباره با تاکید گفت :
 _دیر نکنیا! حاضر شدي بيا با هم بریم پایین .

هیوا "باشه" ای زمزمه کرد و بعد از رفتنش فاطیما شبیه جت، سراغ کمدش رفت. من هم مسیر اتاق نقلیام را پیش گرفتم.

به لباس هایم نگاه کردم، مردد بودم بین پوشیدن پیراهن اجری رنگ و شومیز لیمویی. آخر سر هم شومیز لیمویی را برداشتم، شلوار جین جذب سرمهای را تن زدم، دو تایی کوچک پایین شلوار دلیل باعث شده بود قد شلوار تا بالای مچ پاهایم برسد. شومیز روی تنم خوش نشسته و هارمونی جذابی کنار شلوار تیره‌ام به وجود آورد. موهایم را شُل بافتم و صندل رنگیام را پا زدم.

خلاقیتم در ارایش ختم شد به خط چشم و ریمل، رژگونه و ژرب لیمویی که عاشقش بودم. به اینه نگاه کرده و از نتیجه ارایشم راضی، شال حریر سرمهای سه متریام را روی سر انداختم، شومیزی که بلندایش تا اواسط ران پایم بود را در تن مرتب کرده و با برداشتن موبایلم از اتاق بیرون زدم.

فاطیما با دیدنم سوتی کشید .

_جوووون، اینجا رو! عوضی، سانتال سانتال کردی !

درحالی که به لباس هایش نگاه می کردم گفتم :

_بجاش تو ساده پوشیدی .

__دیگه ما که دلمون بنده یه از خدا بیخبري نیست که امید داشته باشیم امشب میاد خونه عموش که براش چیتان پیتان کنیم !

نگاه چپ حواله‌اش کردم و او در حالی کَ‌پاش را روی سر می‌گذاشت بلند شد و به سمت در رفت، برای آخرین بار از خوب بودن ظاهر م اطمینان حاصل میکنم و این وسواسم را باید پای چه چیزی جز حرف فاطیمایی که درست میگفت می‌ذاشتم؟ طولی نکشید که هیوا، همراه بیلدیز به جمعمان پیوستن و این بار علاوه بر زیبایی به خوش سلیقگی او ایمان آوردم، جوراب شلواری شکلاتی رنگ و سارفون راسته و ساده کرم که تا روی ساق پایش رسیده بود. ظاهر و تیپش در عین حالی که مناسب برای یک جمع و میهمانی دوستانه بود، بسیار شیک و دخترانه بود، سایه قهوه‌ای پشت پلکش و رژ ماتش را دوست داشتم .

فاطیما با خنده گفت :

__حس می کنم برگردم بهتره !

کل ابتکار عملش در ارایش شد برق لب، و لباس هایش هم، شلوار کتان مشکی و پیراهن مردانه و ادیداس.

برایش بیشتر از هر چیزی راحتی خودش مهم بود و این حرفش هم، تنها از روی شوخی .

دست ییلدیزی که در پیراهن بهارهاش زیبا تر از همیشه به نظر می رسید را گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم، از ظهر کمتر قریبی می کرد .

ییلدیز؟

صدای هاگان بود، در حالی که ییلدیز را در اغوش می کشید به ماشینش اشاره کرد.

به ترتیب، اول فاطیما، هیوا و بعد من سوار شدیم .

هاگان هم ییلدیز را روی صندلی شاگرد نشاند و ماشین را روشن کرد، اما حرکت نکرد. حرکت نکردنش که کمی طول کشید، سوالی [LRI] نگاهش کردیم که، جواب خودش از راه رسید !

در ماشین را باز کرد و سوار ماشین شد و ییلدیز را روی پایش نشاند و آرام گفت :

بخشید که دیر شد .

شنیدن صدایش دلیل شد تا قلبم خود را با تمام قدرت تحت سینه بکوبد.

[03:58 23.03.21]

#همراز_روزهاي_تنهایی

#پارت_صد_و_سی_و_یک

فاطمیما چشم و ابرویی آمد و بدون اینکه عکس العملی به
لودگیاش نشان دهم، آرام نفسم را بیرون فرستادم .

در طول مسیر، محمدحسین با ییلدیزی که روی پایش
نشسته بود بازی میکرد و با هاکان حرف میزد، فاطمیما هم
باز سوال پرسیدن از هیوا را از سرگرفت .

من اما، آرام نشسته و سعی می کردم به مردی فاصلهام با
او به اندازهی نفسی بود، نگاه نکنم.

هاکان که توقف کرد، با تشکری کوتاه پیاده شدیم. با اشاره
محمدحسین و هاکان جلوی خانهای نسبتاً بزرگ ایستادیم و
خیلی سریع در قهوه‌های رنگ باز شده و پا درون خانه
گذاشتیم، نگاهی خریدارانه به عمارت مدرن و زیبای رو به
رویم انداختم، نوع نگاه فاطمیما و هیوا نشان میداد ان ها هم،
از سبک و سیاق خانه خوششان آمد .

آمدن علیرام و دریا، باعث شد دست از کنکاش خانه برداریم .

نگاه به آنها برابر شد با لبخند روی لبم، قطعا این دو ادم برای هم ساخته شده بودند، وقتی کنار هم قرار میگرفتند، هیچ گونه نمیشد انکارش کرد که چقدر به هم میآیند .

سلام گرم علیرام و دریا باعث شد از همان ابتدا حس تعذب را از خود دور کنیم، هرچند معذب بودن من را ، علیرام که نه، برادر زاده اش، که عجیب میان پیراهن مردانه‌ی آسمانی رنگش جذاب به نظر میرسید، دلیل بود .

دریا، با لبخندی صادقانه خوش آمد می گوید و لحضاتی بعد، کنار هم خوراکی ها را درون ظرف ها میچینیم، هاکان و محمدحسین کنار باریکیو ایستاده و مشغول کباب کردن هستند، علیرام آهنگ شادی پلی، و سرخوشانه درحالی که با صدای بلند آهنگ را می خواند ، یلدیز را هم مجبور به رقص میکند .

دریا هنوز در فارسی میلنگد و در این بین، باید فحش هایی که فاطیما یادش میداد را کجای دلم میگذاشتم؟

__ به علی... بگم؟

فاطمیما با قیافه کاملاً جدی جواب دریا را داد :

_ارهههه! حتماً بگو! اونقدر خوشحال میشه! خب، حالا
بریم کلمهی بعدی !

نفس هیوا از خنده بند آمده بود، لیوانی آب به دستش میدهم
و در عین حال به دریایی که با اشتیاق حرف های فاطمیما
را دنبال میکرد نگاه کردم، دخترک بیچاره، خیلی زود باور
کرد، ان قدری که داشت به سمت علیرام میرفت تا
مزخرفاتی که فاطمیما یادش داده بود را، بگوید .

_بشیننن، الان نرو، گوش کن، میگم باهات تنها شدی
بگو !

هیوا که به دیوانه بازی های فاطمیما عادت نداشت رسماً و
رفته بود از خنده .

_دختر!؟ خوش میگذره؟

دریا با شغفی خاص جواب داد :

_خیلی !

قیافه‌ی پر از شوقاش، درحالی که جواب علیرام را میداد،
باعث خندیدن همهمان شد، علیرام نگاه مشکوکش را بین،
من، فاطیما و هیوا چرخاند :

_چیزی شده؟

تنها سري به نشانه‌ی نفی تکان دادم و او در حالی که بیلدیز
را بغل میکرد، به میز در حیاط، و شامی که، چیزی تا
آماده شدنش نمانده بود، اشاره کرد.

[03:58 23.03.21

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_سی_و_دو

ظرف هایی که حالا درونش با خوراکی ها پر شده بود را
برداشته و از آشپزخانه بیرون می رویم، میز در حیاط را
با خنده و شوخی میچینیم و من تمام عزم را جزم میکنم به
اویی که کنار هاکان ایستاده نگاه نکنم، هرچند او، بی هیچ
خجالتی چشم به من میدوزد .

_همراز؟ بیا اینا رو ازم بگیر .

صدایش که، من را مخاطب قرار داده بود دلیل شد ثانیهای،
بیهیچ عکسالعملی بمانم، صدای فاطیما من را از آن حالت
خشک شدگی در آورد .

_پسرهی عوضی رو ببینا !

هیوا ارام پرسید :

_فاطیما، تو چرا اینقدر از محمدحسین بدت میاد؟ ! فاطیما
تنها گفت :

_خوشم نمیاد خب !

بعد هم با غیظ بجای من، به طرف محمدحسین رفت تا
سینی کباب را بگیرد. میدانستم که حرفش را خورد تا هیوا
را ناراحت نکند، دلیل اصلی دلخوریاش برمیگشت به
اتفاقاتی که شاید بخشی از آن ها مربوط به هیوا بود، وگرنه
فاطیما محمدحسین را، زمانی « داداش » صدا میزد .

دور میز که مینشینیم، محمدحسین و فاطیما، با سینی هایی که درونش پر از سیخ های کباب است به جمعمان اضافه میشوند و علیرام با تشکر میگوید :

_خدا میدونه چقدر هوس کرده بودم !

_حاملهای داداش !

شوخی ناگهانی محمدحسین باعث خنده جمع شد و زمانی که هاکان با خنده دستش را به دوش

محمدحسین کوبید، فهمیدم این مرد هم از فارسی سر در میآورد و سعی کردم به یاد بیاورم زمانی که در ماشینش می نشستیم، فاطیما چه حرف هایی زده بود؟ هر چند فکرم مشغول تر از آنی بود که مزخرفات او را به یاد بیاورم ! کباب خوشمزهای بود و طعمش به یادم آورد که هر وقت با بچه های اکیپ جمع میشدیم، مسئولیت پخت کباب با محمدحسین بود و الحق که حرفی برای گفتن نمیگذاشت، طعم عالی کباب هایش !

شام خوبی بود، با شوخی های علیرام، لبخند چسبیده به لب هایمان، قیافه بامزه بیلدیز موقع کلنجا رفتن با غذایش، سعی هاکان و دریا در فارسی حرف زدن، و حتی نگاه های گاه و بیگاه محمدحسین... در کل، شب خوبی ساخته بود !

همان طور که با هم میز را چیدیم، با هم جمع کردیم.
تنها چند تکه آخر باقی مانده بود.

همه درون خانه نشسته بودند، ظروف را مرتب کردم و
بیتوجه به سنگینیشان همه را با هم برداشتم به سمت خانه
گام برداشتم.

با ارنج، سعی کردم در را باز کنم، تنها ثمرهی تلاشم شد
شال حریری که از روی سرم سر خورد. قبل از اینکه خم
شوم و ظرف ها را روی پله ها بگذارم تا در را باز کنم،
در باز شد و محمدحسین رو به رویم ظاهر، در نیمه باز را
بست و فاصلهایش را با من به اندازه‌ی دمی، تقلیل بخشیدو،
نفسم رفت !

دستش آرام روی شالم مینشیند و روی سرم مرتب میکند،
موهام را نوازش می کند و زمزمهایش کنار گوشم تیراخر،
بر قلب بیقرارم بود :

__اگه بدونی چقدر دلم تنگته، آرامبخش !

و خوب بود که خودش ظرف ها را قبل از اینکه سر
بخورند از دستان بیحسم، گرفت و مانع شکستنشان
شد .

ظرف ها نشکست، میان دلم اما، مانند روز های هجده
سالگیام، هزاران تکه شکست، و این شکستن را دوست
داشتم!...

[03:58 23.03.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_سی_و_سه

وقتی پا درون خانه گذاشتم اندکی منگ بودم و ته قلبم
احساسی داشتم که اسمش را نمیدانستم!
تپش سریع قلبم، باعث شد به سمت آشپزخانه گام بردارم، تا
با لیوانی آب، التهاب درونم را کاهش دهم. لیوانی از آب
چکان برداشتم و به دریایی که داشت ظروف را درون
ماشین ظرفشویی میچید، گفتم:

_کمک نمیخواهی؟

_نه، ولی.... چایی... میریزی؟

سری تکان دادم و لیوان آب یخ را سر کشیدم، خنکای آب
حالم را بهتر کرد.

فنجان چایی های را برداشتم و همراه دریایی که در دستش ظرفی از باقلوا بود، به سمت بقیه که در حال نشسته بودند، رفتیم .

دریا شیرینی را، روی میز بزرگی که جلوی کاناپهی مخمل طوسی رنگ بود، گذاشت، من اما به سمت بقیه رفتم تا چای را تعارف کنم، قبل از اینکه خم شوم برای تعارف چای، محمدحسین به طرفم آمد و سینی را از دستم گرفت و خودش جلوی بقیه گذاشت .

و من ماندم و... چشمک ریز علیرام.

قیافهی حرص زدهی فاطیما.

لبخند مهربان دریا.

نگاه شیطان هاکان.

و سر به زیر انداخته شدهی هیوا....

جوی که رو به سنگینی بود را علیرام از سکوت در آورد و مدیریت بحرانش، با اختلاف عالی بود.

_ساکاتون رو بستین؟

با ثانیهای مکث ادامه داد:

_غروب فردا میریم .

فاطمیما با هیجان گفت :

_چند روز میمونیم علیرام؟

_بیشتر عکس ها اتلیهای بود که عکس برداریش انجام شد، این عکس ها زیاد طول نمیکشه، نهایتاً دو، سه روز. بعدشم که رونمایی از کالکشن جدید و شو، و البته....

به اینجای حرفش که رسید، ییلدیز را پر مهر بغل کرد و حرفش را نیمه تمام گذاشت.

هاکان به ساعت اشاره کرد و چیزی گفت که سر در نیاورد، محمدحسین هم تاییدش کرد و به فارسی گفت :

_اره، بهتره بریم، برای فردا خیلی کار داریم.

و من فکر کردم مگر او هم به این مسافرت میآید؟!!

[03:58 23.03.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا نفهمیدم چطور خداحافظی کرده و سوار ماشین شدیم، شب خوبی بود اگر کارهای محمدحسین را تا حدودی فاکتور می‌گرفتیم!

سرم را به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه دادم، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم، خوابم می‌آمد، فکرم اما بنده چمدان نبسته‌ام بود.

شانهام که تکان خورد، گیج چشم باز کردم، هیوا ارام گفت:

_رسیدیم.

زیر لب تشکر کرده و پیدا شدم، دلم می‌خواست هنوز بخوابم و کسی بغلم بگیرد و سر از اتاقم در بیاورم! نفسم را کلافه رها کردم و اسانسور شدم.

سرم را روی شانه فاطیما گذاشتم و با حسرت، به بیلدیزی در اغوش محمدحسین خوابیده بود، نگاه کردم، واقعا خواب داشتم.

اسانسور ایستاد، من، فاطیما و محمدحسین پیاده شدیم، با هیوا سرسری خداحافظی کردیم و او دکمهی اسانسور را فشرده .

فاطمیما به سمت در رفت و قفل را در کلید انداخت.
_میشه کمک کنی؟

فاطمیما سریع به سمتش برگشت، لب زدم :
_چیزی نیست.

پلک روی هم گذاشتم، دوباره نگاه چپی حوالهی محمدحسین کرد و داخل خانه شد .
به سمت محمدحسین رفتم، بیلدیز را در اغوشم گذاشت، دست درون جیب کرد و در خانه را باز، بعد به سمت خم شد و بیلدیز غرق خواب را بغل کرد و ...
لبش کمتر از صدم ثانیهای به گونهام چسبید و کنار گوشم لب زد :

_مراقب خودت باش !

با خوابی که دیگر از سر پریده بود پا درون خانه گذاشتم و شاید هاکان از قصد پارك کردن ماشینش را طول داد؟

خواب از سرم پریده بود، باید چمدان میبستم .
مسواک و خمیر دندان را برداشتم.

انگار او را نمیشناختم، شده بودم شبیه دختر های پانزده،
شانزده ساله که بلد نبودند رفتارشان را ! جوراب ها را
درون چمدان گذاشتم.

قلبم را با کار هایش میلرزاند و من را می گذاشت ما بین
دنیایی از ابهام و سوال و سر درگمی !

شلوار جینم را کنار بلوز نارنجی رنگم قرار دادم.

حالم از این ندانستن و با خودم کنار نیامدنم بهم میخورد،
من باید چه میکردم؟

تیشترتم را کنار بقیه وسایل چپاندم.

ما ادم های دو سال پیش نبودیم، او مردتر شده بود
،اشباهاتش را میگفت، احساسش را بیان میکرد و انگار امد

تا دوباره بسازد هر آنچه که ویران شده بود را، و من، من

....

زیب چمدان را حرص زده بستم. به سمت تخت رفتم، سرم
را روی بالشت گذاشتم، پتو را روی سرم کشیده و پلک
هایم را روی هم فشار دادم، دستم را ناخداگاه روی گونهام
گذاشتم و.... لعنت به آن مرد، لعنت به تمام خاطراتش،
صدایش، بودنش، نبودنش، لعنت به تمام اینها که بویش را
میدادند!

[03:58 23.03.21

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

_دلم برات تنگ شده.

موهایم را پشت گوش زدم و چشمانم روی چمدان بسته
متوقف شد :

_منم دلم تنگ شده .

_کی میایی؟

در حالی که بند کتانی های جدیدم را میبستم جواب
دادم :

_شاید چهار ماه و نیم دیگه.

اهی کشید که گفتم:

_دیشب خواب بابا رو دیدم .

حرفی نزد، ادامه دادم :

_حالش خوب بود، چیز زیادی از خوابم یادم نیست، اما
لبخندش یادمه. مامان؟

صدای آمیخته به بغضش با مکت کوتاهی به گوش رسید :
_جانم؟

لحظه‌ای از سرم گذشت که آمدن محمدحسین و
اتفاقات افتاده را بیان کنم، اما جلوی زبانه را گرفتم :

__ همتا و بچه خوبین؟

__ خوبین مادر، جفتشون خوبین.

با فکری درگیر لب زدم :

__ خدا رو شکر. حیف که موقع به دنیا اومدن فندقون نیستم

.

فندقون گفتتم، کمی از غم صدایش کاست :

__ عکس سونوگرافیشو همتا برات فرستاد؟

__ نه .

با ذوق گفت :

__ بالاست، بذار بیاد بهش میگم که عکس پسرمو برات
بفرسته .

چنان با ذوق گفت " پسر " که ته دلم قنچ رفت برای فسقلی
بهدنیا نیامده !

فاطمیما که صدا در سرش انداخت، از حال و هوای
احساسی خارج شده و با هول از مادر خداحافظی کردم :

_مامان؟ من برم دیگه، زنگ میزنم، مفصل باهات حرف میزنم.

با نگرانی که دیگر برایم عادی شده بود، کلی سفارش به جانم کرد و بعد هم رضایت به خداحافظی داد.

[03:58 23.03.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_سی_و_شش

موبایلم را درون جیب گذاشته، دستهای چمدان را کشیده و از اتاق بیرون رفتم.

همراه فاطیما از خانه خارج شدیم، نگاهم برای ثانیهای به سمت واحد رو به رویی رفت و به همان سرعت، با مغزم مهیب مغزم، برگشت و قدم برداشتم.

در اسانسور، برای عدم تفکر به همان واحد رو به رویی، نگاه به خودم انداخته و از مرتب بودن ظاهرم اطمینان حاصل کردم .

لباس هاي راحتی به تن داشتم که رنگش مانند این روزهاي بهاري در استانبول زیبا بود.

و استانبول بهار زیبا اما، پر اتفاقی، حداقل برای من داشت !

با توقف اسانسور، سریع پیاده شده و به سمت خیابان رفتیم، به سرعت دستی بلند میکنم که از خوش شانسیمان تاکسی زرد رنگ مقابل پایمان توقف کرد. دست و پا شکسته و با کمک موبایل و ادرسی که علیرام از قبل برایمان فرستاده بود، به راننده مقصد را فهمانیدیم.

فاطمیما تمام طول مسیر ذوق زده حرف میزد، لحن سرشار از شوقش، ناخواسته مرا هم درگیر هیجان کرد، هر چند بلد نبودم که مثل او بروزش دهم !

دیدن چند ون مشکی کنار در کمپانی به طرز خندهداری باعث شد دوران مدرسه و اردو هایش به یادم بیاید. چیزی که در ذهنم بود را فاطمیما بر زبان جاری کرد :

__یاد اردو افتادم !

تلپاتی مابینمان باعث لبخند عمیقی روی لب هایم شد .

به سمت جایی که چند نفر از بچه های تیم ایستاده بودند رفتیم، علیرام داشت با یکی از عکاس ها صحبت میکرد، با دیدنمان حرفش را با سرعت پایان داد.

در حالی که عینک آفتابیش را بالای موهایش میراند به یکی از ون ها اشاره کرد و گفت که سوار شویم. راننده ون که بیرون ماشین ایستاده بود، چمدان ها را برداشت و رفت تا جا به جایشان کند. وارد ون که شدیم، صدای ریز و نسبتاً حرصی فاطیما را شنیدم:

_انگار جدا اومدیم اردو!

با نگاهی کلی به ون تازه متوجه منظورش شدم. چه سفری شود، این سفر؟

[20:43 16.05.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

هر دو سلام کرده و روی صندلی ها جایگیر شدیم.
سنگینی نگاهی را حس میکردم و تشخیص صاحب نگاه،
سخت نبود برایم .

خودم را با موبایلم سرگرم کردم تا مبادا چشمم هوس
بازیگوشی به سرش بزند و به سمتی که نباید نگاه کند؛
آخر، از دیشب موهایم بوی دستانش را میداد و دوست
نداشتم از آنچه که هستم، هوایتر شوم !

علیرام، زهرا و آیسل به ترتیب وارد ون شده و سلام کردند .

علیرام که کنارمان نشست، پرسیدم :
_ دریا نمیاد؟

_ دلش میخواست، ولی کار داره، هماهنگی تبلیغات این
فصل، زیادی وقت میبره .

"اهان"ی زیر لب گفتم و به سوالات دیگری که در ذهنم
بالا پایین میپردند، توجهی نکردم.

نگاه خیره و سنگین محمدحسین را اگر فاکتور میگرفتیم،
میشد گفت مسیر نه چندان طولانیمن، با ارامش سپری شد.

دیدن جاده به همراه گوش دادن به موزیک بیکلام برایم لذت بخش بود و فاطیما تاسف خرج احساساتم کرد و بعد، مشغول دیدن فیلم کمدیاش شد .

زودتر از حد تصورم رسیدیم و در هتلی که با محل عکس برداریمان فاصله چندانی نداشت، مستقر شدیم .

علیرام ساعتی را برای شروع کار مشخص کرد و تا قبل از آن ساعت را به همه استراحت داد .

تا اتاق هایمان مشخص شود، در لابی منتظر میمانیم و فاطیما با قیافه جمع شده به سمت دستشویی میرود؛ با آن حجم از خوراکی که او میان را خورد، عکسالعمل معدهاش هیچ عجیب نبود !

علیرام کارتی که نشان دهنده اتاق هر کس بود را به دستش داد .

به شماره هک شده روی کارت که عدد صد و هفده را نشان میداد نگاه کردم .

_بریم .

چشم از کارت برداشته و سریع سرم را بالا آوردم. نگاه متعجبم را که دید، گفت :

_منتظر کی هستی؟

زبان روی لب کشیده، آرام گفتم :
_فاطمیما.

_بیاد علیرام کارت اتاقشو بهش میدی، بریم بالا بخوابیم که
خستم !

چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز شد، چه میگفت این مرد؟
_چی میگی؟

شمرده گفت :
_دارم میگم، خانومم بیا بریم تو اتاقمون بخوابیم که
خستهم!

لحتم بیانگر شدت تعجب و حرصم بود :
_خانومم؟!

_پس چی بگم؟ شوهر تما .

قبل از اینکه لب باز کنم و جوابش را دهم، علیرام به طرفمان آمد و کارتی به طرف محمدحسین گرفت :
 _بیا، بگیر اینو، تو برو منم میام .

بعد هم به همان سرعت که آمد، رفت .
 قبل از اینکه عکسالعمل نشان دهم، چشمکی زد و گفت :

_میوسمت، فعلا خانومم !

فعلا خانومم و درد !
 فعلا خانومم و حناق بیست و چهار ساعته !
 فعلا خانومم و ...

_همراز؟

آمدن فاطیما دلیل نیمه تمام ماندن نفرین هایم شد ،دسته چمدان را کشیده و با صدایی هنوز رگههایی از خشم داشت غریدم :

_بریم.

[20:43 16.05.21

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

_چیزی شده؟

با قیافه‌هایی که میدانستم هنوز در همم است، کوتاه جواب دادم :

_نه.

کنج‌کاو براندازم کرد، اما قبل از اینکه چیزی بگوید،
علیرام در حالی که با بوسه، حرف میزد به طرفمان
آمد.

_بچه‌ها، حواسم نبود، هم اتاقی شما، بوسه‌اس.

"اوکی"ای در جوابش میگویم و او سرش شلوغتر از آنی هست که منتظر حرف دیگری بماند .

سرعتش هین رفت و امد مرا یاد همان کارتون خاطره‌انگیز می‌گمگ انداخت!

دسته چمدان را کشید و همراه بوسه و فاطیما، در سکوت سوار اسانسور شدیم و به سمت اتاقی که باید رفتیم.

کارهایمان رسماً از فردا صبح شروع میشد؛ برای همین ترجیح من و فاطیما خوابیدن بود .

بوسه اما حوله‌اش را برداشت به سمت حمام رفت؛ فاطیما با دهان کج شده نگاه به در بستی حمام انداخت و گفت :
_اخه شیش ساعت راه، حموم داره؟

اگر کس دیگری جای بوسه هم اتاقیمان میشد، دلم برایش میسوخت که با دونفري هم اتاق شد که زبانش را نمی‌فهمیدند و هم صحبتی نداشت؛ اما بوسه، کلا اخلاق خاصی داشت، جوري که با هم زبان هایش هم بزور حرف میزد !

فاطیما او را یوبس صدا میزد !

کلا هیچ وقت، نمیتوانست با ان دست ادم هایی که اصطلاحاً مغرور بودند، ارتباط برقرار کند!

شانهای بالا انداخته شلوار اسلش قرمز را به همراه هودی گشاد تابستانی مشکی رنگ تن زده زیر تخت خریدم .

فاطمیما سریع تر از تصورم خوابش برد، من اما ذهنم مشغول بود، مشغول مردی که داشت شبیه سه ،چهارسال پیش رفتار میکرد .

محمدحسین، با آن محمدحسین روز های اولی که بعد از دو سال برگشت، فرق داشت. دیگر خبری از رفتار های ضد و نقیضش نبود، داشت میشد همان پسر قبل از رفتنش، همانی که مابین هجده سالگیهایم دلم را ربود؛ و من از این شبیه قبل شدنش میترسیدم ! میترسیدم چون، شرایط فرق کرده بود.

هر کدامان زخم داشتیم و درد آن دو سال، برای هر دویمان زیاد بود؛ انقدری که هیچگاه، نه فراموش میشد، و نه ردش پاک.

من از دل سر به هایم، از خودی که دیگر ادم قبل نمیشد، میترسیدم !

صدای در حمام که امد، پتویم را روی سرم کشیدم و به پهلوی چپ چرخیدم، پلک هایم را روی هم فشار دادم، هر چه بیشتر برای خوابیدن تلاش کردم، کم تر موفق شدم .

انقدر در همان حالت ماندم تا صدای الارم موبایلم بلند

شد .

دست دراز کرده و موبایل را برداشتم، دیدن نام ارسال کننده پیام باعث شد چشم هایم بازتر از حد معمول شوند. قفل را زده و پیامی مردی که تمام مدت، پشت پلک های بستهام تصویرش نقش بسته بود، را باز کردم.

_یک ساعت دیگه، تو لابی منتظرتم.

[20:43 16.05.21

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_سی_و_نه

نفسم را کلافه فوت کردم و پیامش را بیپاسخ گذاشتم . باید چه میکردم؟ نوتیف موبایلم نشان دهنده پیام دیگری از طرف محمدحسین بود.

از حالت نیم خیز به نشسته تغییر حالت دادم و پیامش را باز کردم.

_لطفاً بیا !

موبایلم را کناری گذاشتم و دستی بر موهایم کشیدم .

اتاق تاریکی بود و بوسه و فاطیما هم خواب .
 انقدر سرجایم نشستم که از یک ساعتی که محمدحسین
 گفت، فقط یک ربع باقی ماند.
 ارام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم تا ابی به صورتم
 بزنم.
 نگاه کوتاهی به اینه انداختم، تردید و دو دلی میان چشمان
 تیرهام مشخص بود .
 بین رفتن و نرفتن مردد بودم؛ صدایی امیخته با پوزخند، از
 ته دلم داد میزد تو که اخرش میروی!
 دیگر این مسخره بازی ها چیست؟
 دلم... دل لعنتیام فقط بلد بود گند بزند به منطقی که
 سرسختانه داشت مقاومت میکرد به نرفتن.
 چشم از اینه کندم و در حالی که صورتم را با دستمال
 خشک میکردم از سرویس بیرون آمدم .
 صفحه موبایلم روشن و خاموش شد، دستمال را درون
 سطلزباله گوشه اتاق انداختم و به طرف تخت رفتم و پیام
 یک کلمهایاش را باز کردم.
 _همراز؟

لعنت به تو محمدحسین !

لعنت به تو، من و قلب نیمه جانی که عشقت درونش جا خوش کرده !

از ان یک ساعت، تنها سه دقیقه باقی مانده بود .

کلاه هودیام را روی سر انداخته، موبایل را درون جیبم چپاندم و با عجله صندل اسپرت و چسبی سیاه رنگ فاطیما را پا زدم و سعی کردم راجع به ظاهرم فکر نکنم؛ زیاد هم بد نبود که، بود؟ !

ثانیه آخر کارت را برداشتم و سعی کردم بدون صدا از اتاق خارج شوم .

برای اسانسور زیاد معطل نشدم و سریع سوار شده و دکمه لابی را فشردم.

نمیخواستم به خوب یا بد بودن کارم فکر کنم؛ این فکر کردن نتیجه‌اش میشد جنگی سخت میان عقل و دلم، که دردش تا مغز استخوانم را میسوزاند !

موهایی که روی پیشانیام ریخته بود را پشت گوشم گذاشتم و در حالی که از اسانسور خارج میشدم کلاه هودی را جلوتر کشیدم .

چشم گرداندم در سالن نسبتاً خلوت لابی و نگاهم روی اوئی که دست در جیب شلوار ورزشی طوسی رنگش، گوشه‌های ایستاده بود، متوقف شد .

سنگینی نگاهم را حس کرد یا نه را نمیدانم، اما کلافه سر
 چرخاند و خلوت بودن لابی کمکش کرد تا با
 راحتی پیدایم کند؛ با لبخند محوي به طرفم قدم برداشت و
 هر قدم نزدیکیاش برابر میشد با بالا رفتن ضربان قلبم!
 در یک قدمیام ایستاد و با خاطري که انگار، از دیدنم اسوده
 شد، گفت:
 _خدارو شکر!

[20:43 16.05.21]

#همراز_روزهاي_تنهایی

#پارت_صد_و_چهل

نفسش را بیرون فرستاد و ادامه داد:

_فکر کردم نمیایی!

_خودمم فکر نمی کردم بیام!

ارام گفتم، اما انقدری نزدیک بود که بشنود.

چیزی نگفت؛ دستش را پشت کمرم گذاشت و با هل ریزی به جلو، به بیرون لابی هدایت کرد.

لباس های راحتی که محمدحسین به تن داشت، باعث شد کمی از احساس تعذیم کم شود.

به لطف لامپ ها و نورپردازی، تمام محوطه بیرونی هتل روشن بود و حجم زیادی از تاریکی شب را کاسته بود؛ اما مسیری که محمدحسین انتخاب کرد، پشت هتل بود و خبری از نورافشان نبود!

در سکوت به سمت چند میزی که چیده شده بود، رفتیم. سکوت، خلوت بودن فضا و باد نرمی که میوزید، آرامشی ملمس داشت که فقط مخصوص نیمهشب بهاری بود.

_همراز؟

چشم به چشمش دوختم.

_حرف بزنیم؟

حرف های ناگفته زیاد داشتیم، حرفهایی که اگر نمیزدیم، حناق میشد!

حرف بز نیم .

دستانی که روی میز بود را بند دست خودش کرد .
 میخواست حرف بزند؟ آن هم وقتی اینطور دستانم را در
 دست گرفته و انگشتانش در انگشتانم پیچید است؟ از من
 انتظار هم داشت با حواس جمع گوش کنم؟ نمیدانم خودش
 خبر داشت یا نه، اما اینطور که دستانم را سفت میگرفت
 یاد گذشته ها و روز های خوشمان میافتادم !

اونقدر حرف نزده باهات دارم که نمیدونم از کجاش
 بگم؟ از کجاش شروع کنم که تهش برسم به اینکه بدون تو
 نمیتونم زندگی کنم؟

عوضی! فکر قلب بیجنهام را نمیکرد که این حرف ها را
 میزد؟

نگاه از مردمکهای لرزانم کَند و به انگشتانی که در هم
 قفل بود، دوخت و ادامه داد :

بهت معذرتخواهی بدهکارم، نه یکی، نه دوتا... قدر تمام
 لحظات دوسالی که گذشت بهت معذرتخواهی بدهکارم!

با مکث نه چندان طولانی ادامه داد :

میترسیدم از دستت بدم، ترس نداشتنت، تموم لحظاتم جهنم کرد، کل اون دوسال، وقتی بعدش برگشتم، حتی حالایی که کنارمی، میترسم از نداشتنت !

ترسیدم حرف بزنم... ترسیدم وقتی مادر بزرگم رو مریض روی تخت بیمارستان دیدم !

ترسیدم وقتی دکتر گفت اگه عمل نکنه... من اون لحظه ترسیدم، و هر ثانیه که گذشت، ترسم بیشتر شد؛ چی میگفتم به تویی که نوزده سالت بود و دنبال لباس عروس بودی؟ میگفتمت تو شناسنامه اسم یکی دیگهس؟

ترسیدم از دستت بدم وقتی مادر بزرگی رو که بعد از این همه سال پیدا کردم، جلوی چشمم رفت! ادم اگه یکی رو از دست بده، میفهمه ترس از دست دادنو؛ میفهمیم، مگه نه؟

سر تکان دادم، میفهمیدمش؛ بعد از رفتن پدر، میزان وابستگیام به خانوادهام چندین برابر شده و فقط ترس نبودنشان میتوانست جانم را بگیرد !

همراز؟ میترسم، میترسم از اینکه نباشی! من...

حالش داشت به خرابی میرفت؛ نگذاشتم جمله‌اش را کامل کند :

_درکت میکنم... شاید اگه منم تو اون موقعیت بودم ،کاري که تو کردي رو میکردم، پاي جون يه ادم وسط بود! تو شرایط مختلف، عکسالعمل ادما متفاوته! من درکت میکنم...

_درکم میکنی ولی...

جمله‌اش را ادامه نداد.

دستانم را به به طرف لبش برد و پشت هم بوسیدشان.
نوڪ انگشتانم یخ زد و با بوساش سوخت !

_ببخشید که بخاطر خودخواهی و ترسم چیزی نگفتم،
ببخشیدم...

زبانم را روی لب های خشک شدهام کشیدم و با بهتی که ناشی از حرکت ناگهانیاش بود، لب زدم :

_محمدحسین؟ !

_جان؟

حرف ناتمامش را ادامه داد :

درکم میکنی... ولی نمیتونی ببخشی! حق داری...

صداقت، از تک تک کلماتش تراوش میکرد، شوکم را کنار زدم و حرف های دلم را بر زبان جاری کردم :

_محمدحسین؟ نمیخوام شعار بدم، ولی همه ما ادم هایی هستیم که هم گناه میکنیم و هم اشتباه... من از سنگ نیستم که نبخشم؛ اما اون دوسال زخمش خیلی عمیقتر از فراموش شدنی هاست!

بوسهی دیگری روی دستم کاشت :

_اره، عمقش زیاده، اونقدر زیاد که شاید... نمیخوام به شایدش برسم! ولی همراز، من بعد از این دوسال یادگرفتم احساسمو بگم و پشت غرور و ترس قایم نشم، ترس و سکوت از من تو رو گرفت؛ الان اما میگم، من بلد نیستم جملات عاشقانه پشت هم ردیف کنم، ولی اومدم بمونم، اومدم که درست کنم، جای تموم حرف های عاشقانهایی که بلد نیستم بگم، اومدم بمونم و از نو بسازم!....

[20:43 16.05.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_چهل_و_یک *****

قرصهای در دستم را به همراه لبخندی که ناخداگاه بر روی لب هایم نقش میبست قورت دادم؛ کافی بود فاطیما یکی از این لبخند ها را رویت کند !

لبخندهایی که با یادآوری دیشب بیاراده ظاهر میشدند و دلیش لحن و جملهی مصمم

محمدحسینی بود که قبل از جدا شدن در گوشم لب زد " برای بدست آوردنم از هیچ کاری دریغ نمیکند !

"

و دختر بودن؛ عاشق بودن؛

یعنی همین که دلت بیاجازه خودت قنچ برود و تهش ،کیلو که نه، تُن تُن قند اب بشود !

و باید میترسیدم !

از این حس و حال...

از این لبخند ها و دل قنچ رفتن ها !

باید میترسیدم اما.... اخ از زمانی که پای "اما" وسط بیاید !

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم، حرف های هیوا، صداقت الان محمدحسین و کنار گذاشتن غرور و رفتارهای ضد و نقیضش و این که آمده بود دنبالم و سعی داشت همه چیز را درست کند، دلم را نرم کرده بود !

فقط کاش از اولش حرف میزد... شاید، اگر حرف میزد، حالا تا این حد از هم دور نبودیم، شاید اینقدر زخم نداشتیم، شاید....

شاید پای این همه شاید در میان نبود !

با اه عمیقی در بطری اب معدنی را بستم و به سمت اینه کوچکی که در اتاق بود گام برداشتم، موهایم را مرتب کردم و برق لبی روی لب های بیرنگم کشیدم، سایه هلویی را برداشتم که پشت پلک هایم بکشم، نگاهم در اینه، روی چشم های قهوه ای رنگم ماند، صورتم را از نظر گذراندم، بعد از مدت ها روی صورتم دقیق شدم و از سرم گذشت که اگر محمدحسین همان دو سال پیش میامد، چه میکردم؟ چه عکسالعملی نشان میدادم؟

هزار و یک سوال و حس، هم زمان به ذهنم هجوم آورد و در صدر ان ها، گيجی و سردرگمی مزخرفی بود که حالَم را داشت بهم میزد !

میان هزاران وهم، تردید و دودلی، یک حس، با قاطعیت زیادی استوار ایستاده بود !

و شاید، باید از حسی که نامش، "عشق" بود میترسیدم !
عشق ترسناک بود وقتی که بعد از تمام زخم های فراموش نشدنی ان دوسال، هنوز دلم برای یک نفر میلرزید و من میگویم که عشق، عمیق ترین احساس یک زن است !
انقدر عمیق، که سرسختانه با تمام دودلی ها و تردید ها میجنگید !

عشق انقدر قدرت مند بود که منطق را فلج کند و ...
گاهی، عشق را با تمام مقدس بودنش باید لعنتی خطاب کرد !

لعنتیای که به من قابلیت بخشش میداد !
بوسه نگاه عجیبی به منی که، برای مدت نسبتاً طولانی به اینه خیره بودم، انداخت .

نگاهش مرا به خودم آورد و باعث شد با سرعت، سایه را پشت پلکهایم بکشم .

خدا را شکر که فاطیما حواسش پرت گوشیاش بود، وگرنه پيله میکرد که دلیل این در فکر فرو رفتن هایت چیست؟! جورابم را پا زدم و بند کتانیهایم را سفت بستم. دوربینم را برداشتم.

_فاطیما بریم؟

با بیحواسی سر بلند کرد:

_ها؟ اها، اره وایسا، الان اومدم.

از جا بلند شد و با برداشتن موبایل و دستی کشیدن به لباس هایش، "بریم"ی گفت.

بوسه قبل از ما از اتاق خارج شد و فاطیما به در بسته، جایی او دهان کجی کرد!

تا اسانسور برسد فاطیما با دوربینش ور رفت و من واتسایم را تا رسیدن به لابی چک کردم.

تقریباً همه در لابی بودند. هاگان زودتر از بقیه دیدمان و سری تکان داد؛ درحالی که فکر میکردم چقد با این لباس هایش بامزه به نظر میرسد، در جواب، مانند خودش سر تکان دادم.

علیرام و مراد، دیگر سهامدار کمپانی، با هم اشاره کردند که زودتر سوار ون ها بشویم.

فاصله نهچندان طولانی تا محل عکس برداری را با ون رفتیم و حالا منتظر تمام شدن، گیریم مدل ها بودیم تا سریع تر عکاسی را شروع کنیم.

[20:43 16.05.21]

#همراز_روزهاي_تنهایی

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

تا آماده شدن مدل ها، روی صندلی ها نشستیم، نگاه جستجوگرم دور تا دور محوطه چرخ خورد و روی محمدحسینی که همراه هاکان و مراد از ونمشکی بیرون آمد، متوقف شد.

امدن مدل ها، دلیل شد تا نگاهم را از اوئی که دوربین عکاسی در دست داشت، بکنم.

طولی نکشید که هر کسی سراغ کارش رفت و همه مشغول شدند، فضاي تقريباً شلوغی شده بود و صدای دوربين عکاسی به راحتی به گوش میرسید و من علاقه زیادی به این صدای "چیک، چیک" داشتم. با حس نور فلش، روی صورتم دست از کار برداشتم و به دور و برم نگاه کردم و

با دیدن صحنه مقابلم، چشمانم اندازهی چیزی شبیه
نلبکیهای گل سرخ خانجون، شد !

میان سیوشرت بهارهی طوسی و جین سیاه، رو به رویم و
با فاصلهی نسبتاً کمی ایستاده بود و بدون توجه به همه،
داشت از من عکس می گرفت، نگاه های متعجب بقیه باعث
خجالتم شد و حس کردم روی پیشانیام عرق نشست .

از تب و تاب افتادن بقیه باعث شد، فاطیما ثانیهای سر بالا
بیاورد، وقتی لنز دوربین محمدحسین را، روی من دید
ابرو بالا انداخت و با صدای نسبتاً بلندی گفت :

__چیکار میکنی آقای حسینی؟

__دارم از عشقم عکس میگیرم !

یکی بیاید من را بگیرد تا پس نیفتادم !

چقدر خوب بود که این جماعت فارسی حالیشان نمیشد
وگرنه من همینجا از خجالت میمردم !

برای لحظهای همه دست از کار برداشتند و نگاهشان روی
ما سه نفر متوقف شد .

علیرام که انگار داشت فیلم میدید !

خیلی ریلکس پا روی پا انداخته بود و با لبخند دیوانه بازی
برادرزاده‌اش را تماشا میکرد؛ فقط یک ظرف پفیلا کم
داشت !

فاطمیما قدمی به سمت محمدحسین برداشت و با تهدید گفت
:

_تمومش کن !

محمدحسین با لبخندی حرصداري فاطمیما را برانداز کرد
و بدون اینکه جوابش را بدهد، گام برداشت و در کمال
تعجبم فاصله مابینمان را پیمود و مسیرش ختم شد به یک
قدمی من !

بهتم زمانی شدت گرفت که دست دور شانهام حلقه کرد و با
صدای بلند گفت :

_من عاشق این دخترم و هیچ جوره ازش نمیگذرم !

این مرد دیوانه بود.

به وََالله که دیوانه بود !

دیوانه بود و قبلا ،یک جایی میان نوزدهسالگی هایم گفته
بود عشق و دیوانگی برایش یعنی یک چیز و من....اخ از

من و قلب زبان نفهم که سخت دچار او و دیوانگی هایش
بودیم !

دوباره صدا بلند کرد و شروع کرد به ترکی حرف زدن و
من با تمام نابلدیام فهمیدم این مرد چیزی شبیه جملهی
فارسیاش گفت که این جماعت زیادی خوش ،برای ثانیهای
در بهت فرو رفتن و بعد، همه با هم شروع کردن به جیغ
کشیدن و دست زدن!

چنان ذوق کرده بودند که بیا ببین !

باید میرفتم و دانه به دانه موهای زیادی خوش حالت
علیرام را میکردم که این گونه سوت میزد !

هاکان هم که ولش میکردی، میپرید وسط و یک قِر
میهمانمان میکرد !

اما این تمامش نبود !

بهتم زمانی بیشتر شد که صدای ضبط یکی از ونها بلند شد
و اهنگ ترکی شادی به گوش رسید !

چه خبرشان بود؟ به راستی که زیادی خوش بودند ! من
این وسط داشتم به مانند قطرهی اب در زمین فرو میرفتم
انوقت اینها رسماً عروسی راه انداخته بودند!

[20:43 16.05.21

#پارت صد و چهل و سه

درحالی که مثل همیشه در نقش یک انسان لال فرو رفته بودم، نگاهم بین بقیه چرخ میخورد و محمدحسینو این ناپرهیزی ها؟

محمدحسینی که همیشه رفتار هایش زیادی مردانه بود و شبیه پسر بچه‌های هجده ساله ابراز علاقه کردن در جمع؟ این مرد را یک چیزهایی میشد امروز !
زبان روی لب کشیدم و بدون اینکه تلاشی برای باز کردن دستش از دور شانهام داشته باشم، باصدایی که از ته چاه در میامد گفتم :

_معلومه چته محمدحسین؟

نیشش را کش داد و باید میزدم در دهانش که اینقدر زیبا نخندد !

لبخند محمدحسین و صدای خوشحالی این جماعت سرخوش، ترکیبی بس روی مخ برایم طلاق می [LRI] شد .

هنوز کار شروع نشده برای خودشان انتراک میدادند، انگار دنبال بهانه بودند که از زیر کار در بروند و یکی نبود که حالیشان کند که یک خروار کار سرتان ریخته بیچارهها! هاکان دستانش را بر هم کوبید و اشاره کرد کار را از سر بگیرند .

دوربینم را گوشه‌های گذاشتم و بدون اینکه نگاهی به کسی بیاندازم از جمع فاصله گرفتم .

ابمعدنی از باکسهای کنار ونه‌های برداشتم و در حالی که اب مینوشیدم قدم برداشتم و گوشه‌های دور از جمع، روی زمین نشستم .

نمیخواستم به دلی که برای خودش بندری میرقصید سرکوفت بزنم .

فقط دلم میخواست در سکوت به آسمان ابی و خوش رنگ نگاه کنم .

خسته بودم از افکاری که تمام نمیشد، جنگی که نتیجه نداشت و خودی که تکلیفش مشخص نبود !

عجیب بود که فاطیما و محمدحسین سراغم نیامده بودند، اما به همان هم خوب بود.

بلند شدم و لباس هایم را تکاندم، بطری اب معدنی که تقریباً خالی شده بود را در دست گرفتم و به سمت سطل زباله رفتم .

بطري را درون سطل انداختم .

ابرویم از کمی بالا پرید و در سکوت به سمتشان گام برداشتم و به درك که کارم میشد فال گوش وایستادن !
خودم را کنار کشیدم و امیدوار بودم که مرا نبینند .
فاطمیما تند تند حرف میزد و محمدحسین با اخم های درهم گوش میداد.

[20:43 16.05.21]

#همراز_روزهای_تنهایی

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

_محمدحسین بخدا اگه اینجوریام، اگه همش جلوتم ،نمیذارم
به همراز نزدیکی یا هر چی... بخدا برای خودتونه!
برای تو و همرازه .یادت نیست منو؟ من داداش صدات
میزدم.... من، تو، همراز و همهی اون اکیپ، کنار هم
روزای قشنگ کم نداشتیم. با هم بزرگ شدیم. من اگه تلخی
میکنم، برای اینه که تو و همراز و دوست دارم؛ میدونم
عاشقشی، میدونم عاشقته ،برای همین میگم نه، چون عشق
دوتاتون میچربه به منطقتون، شما هر چقدر سختی کشیده

باشین، هر چقدر زخم برداشته باشین، ته تهش همو دوست دارین، همراز خیلی دلش شکست، خیلی ناراحت شد و... بازم هنوز دوستت داره، من نمیخوام سرزنشت کنم که چرا دوسال حرف نزدی، چون شاید اگه جات بودم منم همین کارو میکردم هرچند به اشتباه! نمیگم کارت خوب بود یا نه، قضاوتتم نمیکنم، میدونم به اندازه همراز اذیت شدی، شاید حتی بیشتر، چون تو مردی و تهش درداتو میریزی تو خودت .

نه تو، محمدحسین قلبی و نه همراز، همون ادم سابق .
تو رو خوب میدونم دردات چه بلایی سرت آورد، همراز ولی... همراز و عین دوسال کنارش بودم و دیدم چی کشید. همراز خیلی خیلی اروم شده، اروم تر از قبل، اما خبری از آرامشش نیست !

ارومه اما آرامش نداره! همراز تو خودش گم شده، این روزا خسته‌س، همه چیو داره میریزه تو خودش و این که میریزه تو خودش داره از پا میندازتش ولی خودش نمیفهمه! خودش حالیش نیست، حالیش نیست که وقتی هنوز بیست و سه سالش نشده حمله قلبی رو از سر گذرونده و من باید نگران قرصی باشم که میدونم یادش میره بخوره! اینا رو نمیگم که حس عذاب وجدانت بیدار بشه، اینا رو میگم که بدونی با کادو و دوست دارم گفتن، تاثیر اون دوسال قرار نیست از بین زندگیتون بره، اگه برین زیر یه

سقف همیشه همه چی گل و بلبل نیست، از کجا معلوم که بعد هر بحثی، پای اتفاقات گذشته وسط نیاد؟ که بعد هر جر و بحثی نگین اون دوسال، اون دوسال. میتونی اگه همراز بهت چیزی گفت، جوابشو تا همیشه اروم بدی؟ میتونی تن صداتو کنترل کنی؟ چون این دختر به اندازه کافی زخم داره، چون همراز شده مثل بچه دوساله که تا بهش بگی بالایی چشمت ابروئه بغض میکنه! وقتی دوستم از شوهرش جدا شد، فهمیدم

زندگی زیر یه سقف این جور نیست که راه به راه شعر عاشقانه بخونی!

نفسی عمیق گرفت و من مات حرفهایی که عجیب حق بود، ماندم.

به صورت درهم محمدحسین نگاه کردم و این مرد، هیچگاه برایم شعر عاشقانه نخواند، بجایش برایم عاشقانه ترین کتاب شعرها را خرید و هر بار که در ماشینش نشستم، اهنگهای عاشقانه گذاشت و دستم را سفت گرفت!

_محمدحسین، اگه اومدی که بمونی، قدم قدم بیا درستش کن، شاید نشه رد گذشته ها رو پاک کرد، اما میشه کم رنگش کرد، برین پیش مشاور یا نمیدونم... هر چی، باید با

خودتون و سردرگمی هاتون بجنگین، جفتون رفتارتون
ضد و نقیضه، اول از همه

تکلیفتونو مشخص کنید، بعد اروم اروم شروع کنید به
درست کردن، من نمیخوام شعار بدم یا هرچی، ادمشم نیستم
ولی، دلم میخواد چند سال دیگه برای بچرتون تعریف کنید
که چقدر سختی کشیدین و بازم برای هم جنگیدین و با همه
اینا حالتون کنار هم خوبه .

نمیگم ناراحت نباش محمدحسین، ولی اگه اومدی، بمون و
بساز، شما حالتون کنار هم خوبه، عاشق همین و... من هر
چیزی حس میکردم باید بگم، گفتم، دیگه میمونه عملش،
عملی پای خودتو همرازیه که بلد نیست عین ادم قایم بشه و
تو گوش و ایستادن خیلی ناشیه !

ارام از پشت ماشین بیرون ادم و فاطیما با لبخند رفت و
مرا با محمدحسین تنها گذاشت و این دختر، قطعاً فرشته
بود!

ارام به سمت محمدحسین رفتم، او هم قدم برداشت و
لحظه‌ای بعد بیهیچ حرفی در اغوشم گرفت و من بیحرف
به سینه‌اش تکیه دادم و هیچ اعتراضی نداشتم بخاطر اینکه
سفت بغلم کرد.

[20:43 16.05.21]

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

لبش را به پیشانیام چسباند. سر بلند کردم و چشم به نگاه
مستأصلو غمگینش دوختم و او آرام گفت :

_من با خودمون چیکار کردم؟

این مرد، گناهکاری بیگناه بود، مقصری بیتقصیر...
همین قدر متناقض!

_درستش میکنم، مهم نیست چقدر طول بکشد درستش
میکنم.

دستانش را در دست گرفتم و مصمم گفتم :

_با هم، درستش میکنیم !

و شاید، این اولین قدم بود...

اولین قدمی که هر دو برای درست شدن برداشتیم .
 ما حالمان کنار هم خوب بود، باهم خوب بودیم .
 هر کدامان مرهم زخم دیگری بودیم. زخم هایی که عمیق
 بود و درمانش زمان میبرد .
 باید صبور میگردیم، باید میجنگیدیم و....
 کنار هم بودنمان خرج داشت و خرجش تلاش هر دویمان
 برای درست شدن بود.
 حرف های فاطیما، واقعیتی بود که کم داشت مرا از
 خواب بیدار میکرد .
 هر دو ویران بودیم.... ویران دوسال از زندگی همامان که
 رنگ نابودی گرفت .
 فاطیما راست میگفت، من ساکت تر از شده بودم، اما
 ذره‌ای از آرامش قبل در وجودم نبود.
 ساکت تر و به همان شدت ناآرام، تلاطم درونیام را سعی
 داشتم با سکوت مخفی کنم، اما برای فاطیما انگار حکم
 همان کف دسته شناخته شده را داشتم .
 کف دستانم را آرام بوسید و چیزی ته دلم تکان خورد .

لبخندی تلخ زد :

_راست میگی، درستش میکنیم، باهم دیگه .

بعد بیربط گفت :

_میدونی عاشقتم؟

به چشمانش نگاه کردم، چشمانش، اخ... اخ... عاقبت
روزي جانم را میگرفت این چشم ها، چشم ها بلد نبودند
دروغ بگویند، چشم هاي ادم عاشق همیشه راست میگفتند،
و من باید به چشم هایش اعتماد میکردم !
دل به دلش دادم... و همراهش گام برداشتم و آخر این
عشق به کجا میبرد ما را؟

[20:43 16.05.21

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

* * * * *

زود گذشت، شاید هم زود نگذشت و انقدر سرمان شلوغ
بود که گذر زمان را حس نکردیم.

تن خستهام را روی صندلی ولو کردم و خمیازه کشیدم.
دستم را روی پلکهایم کشیدم و سوزشش باعث شد بیشتر
روی هم فشارشان دهم .

خستگیام را با وجود بدنی که کوفته بود و شقیقه هایی که
تیر میکشید دوست داشتم؛ آخر انقدر کار سرمان ریخته بود
که کل زمانمان مشغول کار بودیم و بعد از ماجرای
دیوانگی محمدحسین در جمع، خبری از شیطنتهایشان نبود
و راحت میشد از زیر نگاههای معنادار گاه و بیگاهشان در
رفت .

صفحه موبایلم را برای دیدن ساعت روشن کردم، سري به
مسنجر هایم زدم و اول از همه پیام همتا را باز کردم، و با
دیدن عکس یک جفت کفش کوچک سفید، چیزی میان دلم
لرزید و کاش موقع به دنیا آمدن ان فرشتهی کوچکی که
نیامده روح دوباره بخشید به خانهمان، انجا بودم .

خسته اما ذوق زده قربان صدقه فرشته کوچولو و کفش
کوچک تر از کف دستش رفتم و انگشتانم را با سخاوت
روی استیکر های قلب کشیدم و ثانیهای بعد، حجم زیادی
از استیکر روی صفحه نقش بسته بود .

فاطمیما سرش را به شیشهی پنجره تکیه داده بود و عملاً
چُرْت میزد.

هاکان روی صندلی جلو نشسته بود و با تلفن حرف میزد،
لحن مهربان و صدایی که کودکانه شده بود نشان از پشت
خط بودن یلادیز داشت .

چشم هایم را چند بار باز و بسته کردم، خسته تر از انی
بودم که در برابر خواب استقامت به خرج دهم .

پلک های خسته ام آرام روی هم رفت. میان خواب و
بیداری با احساس چیزی، سریع پلک هایی که تازه داشت
گرم میشد را باز کردم و نگاه گیجم را به محمدحسینی که
بالای سرم خم شده بود دوختم ،چندبار پلک زدم تا میان
تاریکی فضایی ونی که هنوز حرکت نکرده بود واضح تر
ببینمش .

سرش را جلوتر آورد :

_چیزی نیست بخواب.

سیوشرت نازکش را روی تنم کشید و ادامه داد : _ادمی
که خوابه سردش میشه، الانم که شبه ممکنه مریضشی.
خوب خوابی.

و رفت روی صندلی خالی کنار هاکان جایگیر شد.
رفت و ندید چگونه خواب را از چشم های خسته ام

ربود .

رفت و نفهمید قلبم برای هزارم لرزید.

نفهمید چه به سر دلم آورد .

و من میترسیدم، از حس جان گرفته در قلبم ...

از اعتمادی که از بین رفته بود...

باید با خودی که میترسید صادق میبودم و صادقانه

محمدحسین را دوست داشتم، به قلبم که نمیتوانستم دروغ

بگویم... اما، من دوباره داشتم عاشق او میشدم،

عاشق مردی که با چهار سال پیشش فرق داشت ،مردی که

بزرگ شده بود، مردی که خسته بود و ناامید، مردی دست

روی زانواش گذاشته بود تا بلند شود، مردی که میخواست

ویرانهها را بسازد، مردی که از عشقش حرف میزد،

نگرانی ها و ترس هایش را بیان میکرد، مردی که...

مردی سیوشرتش را روی تنم مینشاندد .

من عاشقش بودم... اما یک جایی ته دلم میترسیدم، از

اعتمادی که از بین رفته بود، از ترس دوباره رفتنش... از

کنار هم ساختن گذشته ویران شدهمان نمیترسیدم از این

میترسیدم که قلبی که داشت بیشتر از قبل عاشق میشد

دوباره طعم تلخ اتفاقات گذشته را بچشد و من... نمیتوانم به

قلب بند خورده ام قول دهم دوباره خوب شود !....

در تاریکی شب و زیر نور کم رنگی که در فضایی و ن در
حال حرکت ساطع میشد به نیم رخش نگاه کنم و...حسم به
این مرد در نهایت زیبایی ترسناک بود !

من اشک هایش را دیدم...شانه های افتاده اش هم...حال
خراب و ترسش را ...

باز هم دوستش داشتم؛ صدای وجدانی که میگوید ترحم
خرجش کردی را قلبم با گفتن ترحم دل را می سوزاند،
نمیلرزاند خفه میکند !

من شاید ترس داشتم، اما ذره های به احساسم شک نداشتم.
ترحم هیچ وقت باعث نمیشود دلت بخواهد هر روز عطر
ساطع شده از سیوشرتش را کنار خودت حس
کنی !

حسم را دوست داشتم، جنگیدن برای درست شدن را هم،
اما...ترس لانه کرده میان دلم را باید آرام می کردم، نباید
میگذاشتم این ترس جلوی گام هایم را بگیرد؛ آخر من عطر
بودنش را دوست داشتم!

[20:43 16.05.21]

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

تمام مسیر با سوزش چشمانم و افکار بیانتهایی که تمامی نداشت، گذشت .

خوابم پریده بود و سرم درد میکرد. شقیقه‌هایم ناجوانمردانه تیر میکشیدند و حالم بهم میخورد از ضعفی که این قدر راحت گریبان جانم را میگرفت .

من دیگر دختر روزهای قبل نبودم؛ زیادی شکننده شده بودم. قبل از رابطهای باید درست میشد، این من بودم که باید خودم را از نو، میساختم !

هیچ جوره دلم نمیخواست اینگونه باشم؛ من همراز این روزها را دوست نداشتم .

من هیچ وقت ادم قبل نمیشدم، اما میتوانستم هزاران بار بهتر از قبل باشم !

روزهای سختی که از سر گذراندم چیزی نبود که فراموش شود، نباید میگذاشتم گذشته آینده‌ی نیامده را نابود کند .

اگر قرار بود همه چیز را از نو شروع کنیم، من هم باید از نو شروع میکردم این دختر ضعیف را دوست نداشتم... این همراز را نمیخواستم، نه برای خودم نه برای مردی که دوستش داشتم .

ما باید قبل از درست کردن این رابطه خودمان را
میساختیم.

خلاً در وجودمان بیداد میکرد !

حال دل هامان خوب نبود و آسمان قلبمان خاکستری بود و
روزهایش ابری... دلم هوای صاف میخواست و آسمانی آبی

از شیشه نیمهباز پنجره به آسمان چشم دوختم ، خورشید کم
کم داشت طلوع میکرد و هوا را روشن ، دلم این هوا را
خواست... برای مادر دلشکستهام که زود شریک زندگیش
را از دست داد. برای خواهر دلنازکم، فاطیمایی که زیادی
رفیق بود، تمام آن اکیپ دوست داشتنی که سال های
دانشگاه کنارشان فراموش شدنی نیست. برای علیرامی که
دلم به برادرگونه بودن هایش خوش است و... برای هیوا،
دختری که مانند نامش زیبا بود.

و برای خودم، خودی که ضعیف بود، برای
محمدحسینی که خستگی داشت و برای تمام آدم های
زندگیام !...

خدایا میدانم صدایم را میشنوی !

حرفها و شعارهای مسخرهای که زندگی ام را فرا گرفته
بود باید همه را میریختم دور.

حرف ها اگر در حد حرف میماندند باز هم قاطی شعارها
میشدند و من، این را نمیخواستم.

دستم را نمیدانم برای بار چندم روی پلک هایم کشیدم. نور
مستقیم آفتاب باعث شد قطره های اشک از چشمانم فرو
بریزد.

چشم چرخاندم، تنها من و راننده بیدار بودیم.

شارژ موبایلم داشت تمام میشد. قبل از خاموشیاش سراغ
گروه همان رفتم و بعد از مدتها پیامی فرستادم .

تیک اول، نشان دهنده این بود که اهنگ مورد نظرم
فرستاده شد .

پروفایل گروه را باز کردم، عکس همهمان نزدیک
پاتوقمان بود.

روی خودمان زوم کردم، دست محمدحسین دورگردنم حلقه
شده بود و هردو با لبخند به دوربین نگاه میکردیم. همه
لبخندی گشاده روی صورتمان نقش بسته بود. اه خفیفی از
سینهام بلند شد .

متوقف شدن ماشین باعث شد نگاهم را از پشت شیشه به
بیرون بدوزم. رسیده بودیم.

[12:33 05.07.21]

#پارت صد و چهل و هشت

ابروانم را در هم کشیدم با دقت بیشتری به دوربین خیره
شدم و دستم را روی شاتر فشردم .

ترکیب موزیک و نورهای قرمز و ابی رنگ مرا به چند
ماه قبل کشاند، همان جایی که برای اولین بار پا این کشور
گذاشتم و ندانسته پرونده‌ی گذشته‌ی بسته شده‌ام را باز
کردم و...

پوف ریزی ناشی از درد کشیدم؛ با آنکه کتانی پوشیده
بودم، نوکانگشتان پایم گزگز میکرد .

کمی جا به جا شدم و زاویه دیدم را عوض کردم . مطمئناً
عکس های این فشن شو، فردا تیتراژ اول مجله‌ها و شبکه
های مجازی میشد !

شو رو به اتمام بود و من راضی از عملکردم.

عکس هایی که گرفته بودم را دوست داشتم و کیفیت عالی این شو، حرف های زیادی برای گفتن داشت.

برای بار آخر دستم را روی شاتر فشردم و دقیقاً آخرین عکسم هم زمان شد با تاریکی کل سالن و اتمام شو و من بابت یک ثانیه زودتر گرفتن عکسم خوش شانس بودم!

روشن شدن ناگهانی و دوباره‌ی سالن باعث شد صورتم جمع شود و سرم تیر بکشد، با اخمی که ناشی از سر درد کمی که داشتم بود، روی یکی از صندلی های سالنی که کم کم داشت خالی از ادم میشد، نشستم . با احساس حضور کسی کنارم، سرم را چرخاندم و محمدحسینی که دستش را درون جیب شلوارش فرو برده بود را دیدم و اخم هایی که به طرز مزخرفی پر کشید و لب هایی که بابت تیپ زیادی همراز کشش، میرفت تا بنا گوش باز شود را در دهانم کشیدم.

[12:33 05.07.21

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

سریع روی صندلی کنارم جایگیر شد و به سرعت هرچه
تمامتر دستش را دور شانهام حلقه کرد؛ کارش انقدر
ناگهانی بود که فرصت هرگونه عکسالعمل را از من گرفت

_خسته نباشی خانمم !

بیتوجه به نزدیکی بیش از حدش جواب دادم:

_سلامت باشی.

دوربینم را با دست ازادش گرفت و چشمک هاكان و نگاه
خبیث فاطیما باعث شد برای جفتشان پشت چشم نازك كنم،
هرچند، از رو كه نرفتند هیچ، بیشتر چشم ابرو آمدند !

_عكس هاي خوبی شدن .

گیج گفتم :

_هان؟ اهان اره.

لبخندي به حواس پرتم زد و لبخندش داشت جان میشد،
لبخندش داشت در دلم امید میشد و محمدحسین این روزها،

با بودنش داشت زندگی میشد؛ با پیام هایی که هر شب میداد و من یکی در میان جواب میدادم، با صبوریش، با زنگ هایی که میزد، با تلاشش، با تمام بودنش، داشت جان من بیجان میشد و نمیدانم این خوب بود یا نه؟! حالم خوش میشد اما... اما یک حالی هم سراغم میامد که اسم ندارد، همان حالی که باعث میشد جواب پیام هایش را ندهم، فاطیما میگوید ناز دخترانه است، ادمکه خاطرخواه داشته باشد، باید هم ناز کند !

اما حس من، حال من، چیزی شبیه ناز نبود! با دلم که تعارف نداشتم، من این مردی که دستش دور شانهام حلقه شده بود را دوست داشتم؛ اما... میترسیدم از اینکه دوباره رها شوم، دوباره طوفان بیاید و محمدحسین مرا هم رازش نداند و بریزد در خودش درد هایش را! من از تکرار گذشته ترس داشتم وگرنه من هم دلم میخواست در جواب پیام دیشبش که گفت دنیا را با تو دوست دارم، بگویم من هم همینطور؛ هزاربار تایپ کردم و آخرش پاک !

من او را دوست داشتم بیتردید اما ترس ریشه دوانده بود میان جانم !

__خستهای؟

گفته بودم اهنگ صدایش را دوست دارم؟ حالا هر چقدر هم
در نظر بقیه عادی به نظر برسد !

_هعی، بگی نگی.

شانهام را ارام فشرد :

_میریم خونه .

زبان روی لب کشیدم :

_اما نه فعلاً !

با فکر به مهمانی پوفی زیر لب کشیدم و به افراد کم پیش
رویم چشم دوختم و ارام از جا بلند شدم و محمدحسین هم
همراهم شد و دوشادوش به سمت خروجی گام برداشتیم.

[2133: 05.07.21

#پارت_صد_و_پنجاه

این شانه به شانه هم قدم زدندمان در نظرم زیبا بود ،حالا
هر چقدر مسیر کوتاه باشد، مگر فرقی دارد؟ مهم همین گام
برداشتنمان کنار هم بود دیگر .

از در گذشتیم و به سمت سالنی که میهمانی در آن برگزار
میشد، رفتیم .

فلسفهی این میهمانی ها را درك نمی‌کردم و علیرام میگفت
یک نوع سیاست است!

برخلاف بقیه که ایستاده بودند، روی یکی از مبل های چرم
نشستم.

محمدحسین لحظهای از من فاصله گرفت، مسیرش را با
چشم دنبال کردم؛ به سمت بار رفت و لحظهای بعد با
دولیان نوشیدنی به طرفم آمد، ناشیانه نگاهم را به سمت
دیگری منعطف کردم. کنارم نشست و لیوان را به دستم
داد.

_مرسی.

لبخند کمرنگی زد :

_نوش جاننت .

و واقعا هم نوش جانم شد !

با وجود تمام اتفاقاتی که اخیراً افتاد، هنوز کاملاً یخ های میانمان آب نشده و همین باعث میشد تا تنها صدای مابینمان، صدای اهنک باشد .

اندکی از محتویات لیوان را خوردم که سرو کلهی فاطیما پیدا شد؛ معلوم نبود چقدر خودش را کنترل کرد تا زودتر از این ها سراغمان نیاید !

دست به کمر رو به رویمان ایستاد و باصدایی که بخاطر موزیک، بیشتر از حد معمول بلند بود گفت : _پاشین ببینم! چرا شبیه ماتم زدهها اینجانشستین؟!

بعد هم دستم را کشید و به زور بلندم کرد و قبل از اینکه اعتراض کنم مرا به سمت هاکان، هیوا و دریا کشاند .

حالا دیگر شش تایی کنار میزی پایه بلند ایستاده بودیم و دست محمدحسین پشت کمرم را کجای دل و اماندهام می گذاشتم؟ مرا در اغوش نکشیده بود، حتی به من نجسبیده بود، فقط دستش را آرام پشت کمرم گذاشته بود و کاش خودش میفهمید با همین کارهای کوچکش چگونه حس امنیت را به دلم سرازیر میکرد! هیوا و دریا خسته نباشیدی گفتند و قبل از اینکه جوابشان را بدهم، صدای اهنک قطع

و سالن در سکوت مطلق فرو رفت، همهی سروصدا و هم
 همه ها برای ثانیهای به سرعت قطع شد و بعد آرام صدای
 ریز زمزمه ها به گوش رسید .
 هیوا با ابروی بالا رفته پرسید :
 _چیشد؟

به نشانهی ندانستن شانه بالا انداختم.
 علت سکوت ناگهانی جمع زمانی مشخص شد که علیرام
 در صدر مجلس ایستاد و سلام کرد .
 محمدحسین با لبخندی که برایم دلیش نامعلوم بود به او
 نگرست.
 دوباره سرم را به سمت علیرام چرخاندم که دریا را صدا
 زد. دریا با ببخشید آرامی به طرف علیرام رفت و کنارش
 ایستاد.
 علیرام با تک سرفه شروع به حرف زدن کرد :
 _اول حرفامو فارسی می زنم بعد به ترکی میگم چون
 قطعاً فاطیما منو میکشه!

لبخند روی لبانم نقش بست و فاطیما چشم و ابروی برای
 علیرام امد!

علیرام دست دریا را گرفت و ادامه داد :
 _آخر این ماه، جشن عروسی منو دریاست !

بعد سریع عیناً حرف هایش را به ترکی گفت و صدای
 دست و جیغ جمع بلند شد .
 علیرام را همه دوست داشتند، دریا را هم؛ بس که ماه
 بودند !

خدا آنها را برای دل هم نگه دارد !

_خب پس یه عروسی افتادیم !

به هیوایی که این حرف را زد نگاه کردم و گفتم :
 _ظاهراً!

[17:21 25.07.21

#پارت صد و پنجاه یک

سر برگرداندم و به قیافه های زیادی شاد علیرام و دریایی که به سمتان میامدند نگاه کردم .

محمدحسین هم با لبخندکم رنگی خیرهشان بود و انگار علیرام و دریا را برای هم ساختند، بس که به هم می آمدند. علیرام دست روی دوش محمدحسین گذاشت و لبخندش را عمیقتر کرد .

تبریکاتمان را روانهشان ساختیم .

علیرام با چشمک ریزی به حرف آمد که :

__خودتونو حسابی آماده کنید که قراره از تک تکتون کار بکشم! تازه از ایرانم مهمون داریم و کارامون چند برابر میشه، خلاصه بگم که حواستون باشه !

لبخند محمدحسین کمی رنگ باخت و این مرد خیلی راه برای رفتن داشت !

رو به رویی با حاج علی و مامان منیر با وجود اتفاقات و حقایق گذشته چیز اسانی نبود و ما باید هر چه زودتر یک روانشناس مطمئن و خوب پیدا میکردیم.

وضعیتی که هر دویمان داشتیم تجربه اش میکردیم چیزی نبود که به تنهایی از پشش بر بیاییم، نیاز بود به یک

راهنما و همراه، لازم بود به یک شخص سوم! همتا هم میگفت هر چه زودتر برویم دنبال یک مشاور خوب؛ دیشب که با مادر و همتا حرف میزد، همتا حرفهایی شبیه فاطیما را زد؛ اما مادر ارام دلش گرفته بود و حق داشت!

این روزها حال عجیبی داشت و من دلم میخواست به چهارسال قبل برگردم، وقتی بابا بود و تمام این اتفاقات نیافته بود؛ وقتی که روزهایم رنگ ارامش داشت و با ذهن باز کتاب دست میگرفتم و میخواندم، وقتی من حرف می زدم و محمدحسین میگفت حرف زدنت هم ارامش بخش است؛ دلم تمام اینها را میخواست! همه چیز مثل قبل نمی شد، بابا بر نمیگشت اما خیلی چیزهای دیگر قرار بود مثل قبل شود! کمر بسته بودم خیلی کارها کنم، ترس داشتم، شیشه‌ی دلم ترك برداشته بود اما باید قدم بر می داشتم، کنار محمدحسین و با محمدحسینی که عجیب بعد از حرف علیرام در فکر فرو رفته بود!

دستش را ارام فشردم و نگاه دل گرم کننده‌ی روانه‌اش کردم و لب زدم:

__نگران نباش!

مثل خودم، بیصدا لب زد:

__تا تو و خدا باشین، نگران نیستم!

حرفش دلم را گرم کرد .

حرفش...

اخ از حرفش....

[17:21 25.07.21

#پارت_صد_و_پنجاه_دو

پاهایم را روی هم گذاشتم و در حالی که به حرف های
فاطمیما گوش میدادم در جواب محمدحسینی که پیام داده بود
و نوشته بود « همراز، هستی؟ » نوشتم :
_جانم؟

و چه کسی میدانست این مرد واقعا جان است؟ حتی خودش
هم خبر نداشت که خیلی وقت بود که جان شد برایم .

صدای بلندتر از حد معمول معمول فاطیما باعث شد چشم
از صفحه موبایلم بردارم :

_ هوم؟

قدمی به سمت برداشت و مثل همیشه و بر اساس عادت
مزخرفش، بیاجازه موبایلم را از دستم گرفت و با ابروی
بالا پریده گفت :

_عه؟ من هوم؛ اوشون جانم؟

لبخند خبیثی روی لبم نقش بست، با ناز دستی درون موهایم
کشیدم :

_دیگه دیگه!

سریع ابرو در هم کشید :

_دیگه دیگه و مرگ! دخترهی پررو رو ببینا !

بعد انگشت اشاره‌اش را با تهدید جلوی چشم تکان
داد :

_کشتمت اگه جلوش وا بدی! نکنه همین جوری باهاش
رفتار می کنی ها؟

"نه بابا" ای زمزمه کردم و گوشی را از دست فاطیما
چنگ زدم و فکر کردم

جلوی خود بیچاره اش؟ جلوی او که خشک میشوم من
اصلاً! نمیتوانم انجور که باید عکس العمل نشان دهم، حرفم
نمی آید و ... جلوی او میترسم از خودم و خودش و حتی
حسمان! ترسی که هر چه می جنگیدم که گورش را گم
کند، قصد نداشت برود و محمدحسین جور این ترس را
میکشید. جور این ترسم را می کشید وقتی پیام هایش را
یکی در میان پاسخ میدادم با وجود اینکه عاشقش بودم. جور
ترسم را میکشید و همین صبرش داشت عزیزش ترش
میکرد.

لرزش دوباره‌ی موبایلم نشان از پیام دیگر
محمدحسین داشت. قبل از اینکه جوابش را بدهم از جا بلند
شدم و به سمت اتاقم راه افتادم و فاطیمایی که باز داد زد :
_وا ندهههه!

در جوابش خنده‌ی ارامی کردم و بدون حرف دیگری روی
تختم دراز کشیدم و پیام محمدحسین را باز کردم:

[17:21 25.07.21]

#پارت_صد_و_پنجاه_سه

_علیرام یه مشاور خوب گیر آورده که اهل ایران.

انگشتانم را روی صفحه موبایلم به حرکت در آوردم :

_چه خوب.

_همراز؟

اینبار بالبخندی که ناشی از حرف های فاطیما بود نوشتم :

_جانم؟

_خستهای؟

کوتاه جواب دادم :

_نه.

دوباره تایپ کرد:

_میایی بریم بیرون؟

قبل از اینکه جوابش را دهم پیام دیگری فرستاد:

_دوتایی باهم؟

لب هایم را درون دهان کشیدم؛ هیجان ریزی به دلم چنگ زد. شده بودم شبیه دختر بچه های هجده ساله، انگار نه انگار این مرد مرا محرم است؛ انگار نه انگار زمانی شبیه یک سال را کنار هم گذرانیدم؛ انگار دوباره داشتم عاشق میشدم، انگار...
موبایل در دستم لرزید:
_همراز میایی؟

به ساز قلب ادم فروشی که مرا راحت به محمدحسین می فروخت، رقصیدم و کوتاه نوشتم:
_اره.

با قلبی که کمی ریتمش تند شده بود منتظر پیامی که در حال تایپ بود، ماندم .

__پس ،یک ساعت دیگه تو لابی؟

مختصر جواب دادم :

__او هوم.

[17:21 25.07.21]

#پارت _صد _و _پنجاه _چهار

از صفحه چتمان خارج شدم و موبایلم را روی تخت رها کردم و از جا بلند شدم و اتاق را به مقصد اشپزخانه ترك کردم .

در یخچال را باز و لیوانی آب برای خودم ریختم. با فکری مشغول به کانتر تکیه دادم و لیوان آب را سرکشیدم. آب توی لیوان تمام شد اما افکارم...

اه خفیفی کشیدم و فاطیما را صدا زدم؛ عدم دریافت پاسخ از طرف فاطیما دلیل شد تا تکیهام را از کانتر برداشته و از اشپزخانه بیرون بروم.

سرکی درون هال کوچکمان کشیدم و فاطیما را خوابیده روی مبلهای دوست داشتنیام پیدا کردم .

لبخند محوی به دهان نیمه باز و موهای وز شده‌اش انداختم و پتوی نازکش را که همیشه پایین مبل انداخته بود را برداشتم و رویش کشیدم .

تلویزیون را خاموش کردم و ظرف و خوراکیهای پخش و پلا شده روی میز را برداشتم و به طرف سینک رفتم و چند تیکه ظرف را شستم و درون اب چکان گذاشته و دستم را خشک کردم .

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه‌هایی که نشان میداد تنها بیست دقیقه از یک ساعت باقی مانده، به سمت اتاقم پا تند کردم .

شلوار ساده‌ی طوسی رنگم بد نبود، لزومی به عوض کردنش ندیدم و تنها سیوشرت سرخابی گشاد و بلند فاطیما را که دم دست بود را تن زدم و در حالی که کلید خانه و موبایلم را درون جیب سیوشرت نازک و لطیف فاطیما میچپاندم نگاهی به اینه انداختم .

موهایم را دوباره باز کردم و بستم و نگاه مرددم را به رژ لب های روی میز انداختم و با زدن رژ صورتی کمرنگ مات، دل از اینه کردم .

کلاه سیوشرت را روی سرم انداختم و از خانه بیرون زدم. نگرانی ریزی به دلم نشسته بود که دلش فاطیمای تنها در خانه بود، می ترسیدم بیدار شود و ببیند نیستم، بعد بترسد و نگران شود! با فکر اینکه خب موبایلم را به همراه دارم، کمی آرام گرفتم و دکمه اسانسور را فشردم. دستم را روی دستگیره گذاشتم که در لحظه دستی روی دستم، نشست؛ انگشتر عقیق من عاشقش، مشخص کننده صاحب دست بود، سر به سمتش برگرداندم، محمدحسین بود.

[17:21 25.07.21]

#پارت_صد_و_پنجاه_پنج

در اسانسور را همانطور که دستش روی دستم بود در اسانسور را باز کرد و بعد با هل ریزی مرا به داخل اسانسور هدایت کرد و در همان حین سلام کرد که پاسخم مانند خودش آرام بود .

در حالیکه دست درون جیب شلوار راحتی اش فرو میکرد،
با لحنی که ته مایه خنده داشت، گفت : _چطور شد فاطیما
رضایت داد بیایی؟

شانه بالا انداختم :

_خواب بود .

"اها!"ی زمزمه کرد و فاطیمای زورگو، فاطیمای نق نقو،
فاطیمای دیکتاتور، این فاطیمای سختگیر را، حتی مرد
تکیه داده به بدنهی اسانسور هم دوست دارد!

فاطیما را اصلا مگر میشد دوست نداشت؟ بعضی ادم ها را
هیچ جوره نمیشود دوست نداشت، فاطیما یکی از انها بود؛
محمدحسین هم ...

خوب شد که در اسانسور لعنتی باز شد!

از لابی که خارج شدیم دستم را بیمقدمه گرفت و با هم از
عرض خیابان گذر کردیم .

سکوت میانمان را هیچ کدام قصد نداشتیم از بین ببریم
انگار. دلیلی هم نداشت این سکوت از بین برود، موج
ارامش را به راحتی میشد لمس کرد، شب باشد، ماه بتابد،
دستانمان بند هم باشد و سکوت...! چرا باید این ترکیب ناب
را با حرف زدن بهم می زدیم؟ نمیدانم شده ادم ها ارزو

کنند زمان متوقف شود؟ من دلم میخواست زمان متوقف شود! همین جا و در همین ثانیه! من باشم و او و یک دنیای بیانتها ارامش!

من خسته بودم؛ تنش در تنم بیداد می کرد و دلم این چنین ارامشی می خواست!

روی نیمکت های رنگ پریده که نشستیم بیاختیار سر روی شانه‌ی محمدحسین گذاشتم و پشت دستم در لحظه به لب هایش چسبید و او بی چندبار پیاپی پشت دست هیم را عمیق بوسید و چرا حسی که از رفتارش می‌گرفتم عشق بود؟ و چرا فکر قلبم را نمیکرد و چرا.... چرا؟

__فعلا تا چند روز آینده برنامه کاریت خلوته.

بدون اینکه سر از روی شانه‌اش بردارم چشم به صورتش دوختم که ادامه داد :

__از علیرام پرسیدم؛ فردا اگه مشکلی نداری بریم پیش مشاور؟ امروز باهاش تلفنی حرف زدیم. مدت زیادی اینجا نیست اما، میتونه کمکمون کنه.

دوباره پرسید :

__فردا میایی؟

چيزي شبیه «او هوم» در جوابش گفتم.

_همراز؟

_هوم؟

مردانه و کوتاه خندید :

_نمیخواي حرف بزنی؟

کوتاه گفتم :

_نه.

_حوصله داري حرف بشنوي؟

مثل قبل جواب دادم :

_او هوم.

_دلم میخواد حرف هاي قشنگ و تاثیر گذار تحویلِت بدم
اما... ترجیح میدم به جاي مزخرفات قلمبه سلمبه حس
واقعیمو بگم.

سر از روی شانهایش برداشتم و او به چشمانم نگاه کرد و گفت :

_تا حالا گفتم چشمت چقدر اروم میکنه؟ همراز تو که خودت نمیدونی چه آرامشی داره حضورت ،

بودنت... تو حرف بزنی آرامش می دی، باشی آرامش میدی، نگاه کنی آرامش میدی، تو که نمیدونی وجودت آرامش داره! فرقی نداره تو چه حال و زمانی باشه، تو خودت، وجودت آرامش! آرامشی که بودنت داره یه جنسی هست تو که هیچی نیست! هم اروم می کنی قلبمو و هم بیقرار! تو که نمیدونی تو تمام اون دوسال وقتی خسته میشدم، بی هوا میاومدم دم در دانشگاه میایستادم تا یه لحظه ببینمت و دوباره برم ...
تو که نمیدونی...

بغض میان دلم نشست، نمی دانستم! هیچ کدام از این ها را نمی دانستم !

نگاه او هم رنگ بغض داشت؛ به خودم که امدم مرا در بر گرفته بود و لب هایم زیر نور مهتاب نوازشی شدند از جنس بوسه!

[17:21 25.07.21]

#پارت_صد_و_پنجاه_شش

با دیدن ساعت، از جا بلند شدم و به طرف سرویس قدم برداشتم .

خمیر دندان را برداشتم و به صورتم در آینه نگاه کردم؛ چشمانم کمی سرخ بود که قطعاً خوابیدن دیشبم دلیلش بود .

کل دیشب را این پهلوی به آن پهلوی شده بودم و قلب بیمارم هیجان زده، خودش را به قفسهی سینهام میکوبید. با خودم فکر میکردم مرز های بی جنبه بودن را به تنهایی جابه جا کردم، اما اهنگی ساعت پنج صبح، توسط مردی که خواب را از چشمانم گرفته بود، روی صفحه چتman ظاهر شد، فهمیدم که بی جنبه نیستم، فقط عاشقم؛ مثل مردی که زیر نور مهتاب میبوسید و حرف هایش را با اهنگ میزد!

سر و صورتم را شستم و چشم از آینه برداشتم و از سرویس بیرون زدم.

صبحانه را با حالی که با روز های قبل فرق داشت آماده کردم و خوردم؛ برای بار هزارم اهنگی که محمدحسین

فرستاده بود را گوش کردم. اهنگی که بار ها گوش داده
 بودم و هر بار بیشتر از قبل حس کردم زیباست. هندزفري
 را در گوشم چپاندم و بلند شدم تا کمی خانه را سر و سامان
 دهم؛ ترجیح دادم صبحانه فاطیما را وقتی بیدار شد برایش
 حاضر کنم. پس در حالی که با اهنگ هم خوانی میکردم
 میز را جمع کردم.



من بی قرارم از من عاشق دلی دیوانه میخواهی که

دارم

گریه کن یک شانه مردانه میخواهی که دارم من بی
 قرارم..

بی تو عذابی است خنده هایی که به روی صورتم همچون
 نقابی است..

کار من عشق است و کار چشم تو خانه خرابی است

دارم

چشمانت آروزست اصلا نمی برم تو را ز خاطر کسی
 نمیرد..

به خاک و خون کشیده ای مرا ز من بریده ای مرا

دارم

به دل نشسته اي چه کرده اي با دلم به گل نشسته اي میان
ساحلم..

به خاک و خون کشیده اي مرا ز من بریده اي مرا



بمان که عاشقت منم چرا تو ميروي در آسمان قلب من
ستاره ميشوي..

بيا بمان که در شبنم همیشه همچو ماهی ♪♪♪ بمان که
میکشد مرا تو را ندیدنت تو رفته اي من هنوز ادامه
میدمت..

به گریه تکیه میکنم مرا اگر نخواهی ♪♪♪ چشمانت
آروزست اصلاً نمی برم تو را ز خاطر کسی نمیرد..
به خاک و خون کشیده اي مرا ز من بریده اي مرا



به دل نشسته اي چه کرده اي با دلم به گل نشسته اي میان
ساحلم..

به خاک و خون کشیده اي مرا ز من بریده اي مرا



چشمانت آروزست چشمانت آروزست..

چشمانت آروزست اصلاً نمی برم تو را ز خاطر کسی

نمیرد دل دل دل

به خاك و خون كشيده اي مرا ز من بريده اي مرا.. به دل
نشسته اي چه كرده اي با دلم به گل نشسته اي ميآن ساحلم..
به خاك و خون كشيده اي مرا ز من بريده اي مرا...

قرار بود جلسه اول مشاوره، امروز در خانه ما باشد؛ باید خوشحال می بودم که خبري از مطب رفتن نبود، چون به طرز مسخره‌اي دلهره‌اي بی دلیل داشتم و این که در خانه خودمان این دیدار صورت می گرفت، باعث میشد کمی احساس دلگرمی داشته باشم. بار اولم بود که در کل زندگی بیست و سه ساله‌ام قرار بود با مشاور حرف بزنم و این موضوع هم بیتاثیر نبود.

رُفت و روب خانه یکی، دو ساعتی طول کشید.

کارم که تمام شد، فاطمیا تازه چشم باز کرد. اویی که هنوز خمیازه می کشید را به سمت سرویس هل دادم و بعد برایش صبحانه حاضر کردم. با چشمان نیمه باز روی به رویم نشسته بود و لقمه‌هایی که می‌گرفتم را با نق نق می خورد و چرا بعضی وقتا تفاوتی میان او و کودک سه ساله احساس نمی کردم؟

قضیه مشاور را که گفتم انگار خواب از سرش پرید. با شرمندگی نگاهش کردم :

_ببخشید خیلی یهویی شد، محمدحسین دیشب گفت و توام خواب بودی نباید بدون گفتن بهت هماهنگ میکردم....

میان حرفم پرید :

_خفه شو بابا! حالا با من تعارف می کنه! جمع کن مسخره بازی ها رو!

مگر میشد اویی که اینگونه ابراز علاقه میکرد را دوست نداشت؟

تشکری کردم که ادای عق زدن در آورد و در حالی که با سر و صدا چایی را هورت میکشید از سر میز بلند شد و گفت :

_بجنب دیگه الانا میرسن!

از جا بلند شدم و به کمک فاطیما میز را جمع کرده و بعد برای حاضر شدن به اتاقم رفتم .

لباس های راحت و ساده های تن زدم و زدن عطر روی لباسم هم زمان شد با صدای زنگ در.

[17:21 25.07.21

#پارت صد و پنجاه هفت

فاطمیما داد کشید :

من باز می کنم.

«باشه» ای زمزمه کردم با کشیدن نفس عمیقی، از اتاق بیرون امدم. محمدحسین و مردی نسبتاً سال خورده، در استانهی در ایستاده بودند. از دیدن مرد بودن مشاور کمی معذب شدم.

قدمی جلو رفتم :

سلام، خیلی خوش اومدین.

سلام دخترم، ممنون، البته دل خودم اصلاً نمیخواست اینجا باشم !

شوڪ با ابروي بالا رفته نگاهش کردم که نرم خندید:

دوست نداشتم مسئلهای باشه که بخاطرش...

حرفش را ادامه نداد، اما منظورش را فهمیدم!
مرد جا افتاده، خوب میدانست چگونه حرف بزند تا آن حس
تعذب لعنتی را از بین ببرد .

اینبار با لبخندی روی لب هایم نقش بسته بود، با دست به
مبل ها اشاره کردم تا بنشینند. محمدحسین چشمک ریزی
زد که از چشم مرد سالخورده دور
نماند :

_دلبری نکن با کارات پسر !

سرم را پایین انداختم که صدای خندهاش در فضاي خانه
طنین انداز شد :

_تو چرا خجالت میکشی دخترجون؟

در جواب سوالش، لبخند خجلی زدم و خودم هم حس کردم
رنگ گرفتن گونه هایم را.

فاطمیما با صورتی که هنوز، کمی پف داشت، سینی حاوی
نسکافه و کیک را روی میز عسلی مقابل محمدحسین و مرد
جا افتادهای که هنوز نامش را نمی دانستم گذاشت .

نسکافه و کیک در سکوت خورده شد و من این میان
توانستم زمانی پیدا کنم تا پیام هایم با محمدحسین را زیرو

رو کنم تا نام و نشانی از مرد مهربان پیدا کنم و شاید برای اولین بار شانس آوردم، وقتی پیامی با مضمون «دکتر ایزدی» دیدم .

نفسم را آرام بیرون فرستادم .

سرفهی آرام دکتر ایزدی نشان از این داشت که قرار است حرف هایش را شروع کند.

[17:21 25.07.21]

#پارت_صد_و_پنجاه_هشت

دست روی شانه‌ی محمدحسین گذاشت :

_فعلا با شما کاری ندارم پسر .

محمدحسین با قیافه‌ای که ردی از تعجب داشت، با گفتن "باشه" ای من و دکتر را تنها گذاشت. معذب زانوهایم را به هم چسباندم و دستم را روی پایم گذاشتم .

مرد سالخورده دستی به موهای جوگندمی رنگ جذابش کشید و در حالی که به بالکن کوچک خانهمان اشاره می کرد، گفت :

_نظرت چیه بریم اونجا حرف بزنیم؟

مطیع از جا بلند شدم و در متصل به بالکن را باز کردم و با نگاهی کوتاه به فاطیمایی که در اشپزخانه با محمدحسین حرف میزد، با مکث کوتاهی وارد بالکن شدم. روی صندلی چوبی، رو به روی دکتر نشستم. نفسم را بی صدا بیرون فرستادم و زیر لب بسم اللهی گفتم؛ از حالم، خندهام گرفت! حالا انگار قرار بود چه شود؟ سعی کردم خودم را آرام کنم که صدای خندهی دکتر بلند شد :

_مضطرب به نظر میرسی دختر جون؟! حرف بزن !

گیج گفتم :

_ها؟

_میگمت حرف بزن !

لب در دهان کشیدم و رها کردم :

_چی بگم؟

_هر چی دلت می خواد !

شدت گنجیام را از نگاهم حس کرد انگاری :

_امروز جدای از هر مسئله ای که بخاطرش انجام،
حرف بزن، هر چی دوست داری بگو! هر حرفی که می
خوای بزنی، چه مربوط به مسئله ای که داری، چه غیر
مرتبط! امروز و هر چی دلت می خواد بگو!

صادقانه گفتم :

_نمیدونم چی بگم؟ اینقدر حرف دارم که میگم حرفی
ندارم! پر از خالی ام انگار!

لبخند دلگرم کنندهای زد که ادامه دادم :

_دلم می خواد حرف بزنم اما نمی دونم از کجاش شروع
کنم! حس و حالی که الان دارم و هیچ وقت نداشتم یه
دوراهی خیلی سخت و مسخره! حال
الانم ...

حرفی که نصفه ماند را دکتر ایزدی کامل کرد :

_ حال الانت، حالی هست که نمیتونی درکش کنی!
 حال الانتو بهتر از خودت می فهمم، برای همین میگم
 حرف بزن! فقط خودتو خالی کن هر چی دوست داری
 بگو!

بی هوا پرسیدم :

_ شما می دونید چی شد؟

_ یه بار این قصه رو، از زبون پسری که اون بیرون
 نشسته، شنیدم؛ اما از زبون تو نه! برای همین نمی تونم
 بگم همه چیز و می دونم!
 _ چی بهتون گفت؟

با حالت شوخی گفت :

_ تو جلسه اول میخوای حرفاشم بهت بگم؟ اگه قرار بود
 حرفاش رو بهت بگم چرا گفتم جدا جدا بیاین حرف بزنین؟

از سوال نا بجایم خجالت کشیدم، که سریع بحث را عوض
 کرد :

_ خب؟ داشتی می گفتی دختر جون !

_از چی خجالت میکشی دختر؟ حرفتو بزن!
_من...خب من...اصلاً...

_اول از همه راجع به خودت حرف میزنیم! فعلاً فعلاً تا خیالم از بابت خودت راحت نشد، سراغ مسئله هایی که راجع به جفتتون هست نمیریم! اول باید خودتو هندل کنی تا بتونی راجع به رابطتهتون تصمیم بگیری!
هیچ عجله‌ای نداریم! فعلاً فقط راجع به خودت حرف می زنیم.

این که به جای لفظ مشکل از کلمه‌ی مسئله استفاده میکرد نا خواسته حس بدم را از بین می بُرد. انقدر خوب و کاربلدانه، مرا به حرف گرفته بود که خودم، هم متوجه نشدم که چه زمانی تمام اضطرابم از بین رفت.
از روی صندلی برخواست:

_برای امروز کافیه! فقط قرار بود همو بشناسیم، همین!
من قبل از اینکه یه مشاور باشم، یه پدرم که یه دختر همسن و سال تو داره، اینو یادته باشه!

محمدحسین گفته بود بعضی ادم ها ارامش می دهند!

این مرد هم می توانست جزو آن دسته محسوب شود ،نه
 بخاطر کارش، نه بخاطر حرفایش! بلکه بخاطر نگاه آرام و
 دلگرم کننده اش، بعضی نگاهها حرف می زنند ،و حرف
 نگاه مرد انگار می گفت، نگران نباش! همه چیز قرار
 است درست شود!

در حالی که فکرم عجیب مشغول بود تا دم در دکتر ایزدی
 را بدرقه کردم .

محمدحسین و فاطیما هم به احترام دکتر تا دم در آمدند .
 مرد مو جوگندمی قبل از رفتنش رو به محمدحسین
 گفت :

_فعلا تا یه مدت بهتر هست که زیاد هم دیگه رو نبینید !

حرفش فِـس محمدحسین را خواباند و باعث کش آمدن
 نیش فاطیما شد و من... امان از منی که تکلیفم با خودم
 معلوم نبود!

[17:21 25.07.21

#پارت_صد_و_شصت

کفش های عروسی صورتی رنگم را پا زدم و کت نازک
بهارهام را تن زدم و بدون بستن دکمه هایش از اتاق بیرون
زدم .

صدای نق زدن فاطیما هنوز میامد. مثل خودش صدا در
سر انداختم که :

_اگه عرایضت تموم شد بفرما بریم دیر شد!

سرش را از اتاق برای لحظهای بیرون آورد :

_دوست دارم دیر بشه !

_بدرك !

با تعجب نگاهم کرد :

_نظقت باز شدا؟ تاثیرات همون پرس دیگه نه؟!!

خوبه یه خیری داشت! وگرنه اگه همون ادم قبل بودی یه
باشه می گفتم اینجا مینشستی !

خندهام گرفت از لحن بیانش.

زیاد ادم حرف زدن نبودم، در دو سال گذشته این موضوع به اوج خود رسیده بود و فاطیما از این عدم حرف زدنم اذیت میشد! اما این اواخر یکسری چیزها داشت عوض میشد! عوض شدنی که خودم هم داشتم کم کم متوجه اش میشدم!

لبم را در دهان کشیدم و بعد رو به اوایی که دوباره در اتاق چپید غریدم:

__حالا اینقدر رر رفتش بده که برن!

سرخوش شانه بالا انداخت:

__خب برن، فدای سرم! بهتر اصلاً!

عصبی گفتم:

__فاطمیماا؟!

و او در کمال بی خیالی جواب داد:

__ها؟

با حالت زاری گفتم :

_چرا لج میکنی؟

"دوست دارم"-ی که گفت هم زمان شد با صدای زنگ در.

[17:21 25.07.21

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

نفسم را کلافه فوت کردم و به سمت در رفتم و بعد از روید
هیوا از چشمی، در را گشودم :

_سلام، چطوری؟

لبخند زد :

_سلام، قربونت، خوبی؟

"خوبم"-ی زمزمه کردم و به داخل خانه اشاره کردم که
گفت :

_ نه بابا دیره! نمیریم؟

آه خفیفی کشیدم :

_ فاطیما هنوز اماده ...

_ خب بریم؟! !

با چشم گرد شده به اویی که ونس مشکی رنگش را پا می زد نگاه کردم؛ بعد از بستن بندهای ونسش از جلوی منو هیوا گذشت و دکمهی اسانسور را فشرد و طبق عادتش صدا بلند کرد :

_ نمایین؟

در بستم و همراه هیوا سوار اسانسور شدیم.

هیوا در حالی که دکمهی پارکینگ را میفشرد گفت :

_ شمام نمیدونین چیکار مون داره؟

دلیل این دعوت شدنمان را هیچ کدامان نمی دانستیم؛ فقط علیرام تاکید کرده بود کار مهمی دارد و حتما باید ما را ببینید و دقیقا قشقرقی که فاطیما به پا کرده بود بخاطر بودن محمدحسین در جمع امروز بود .

خود دکتر ایزدی هم انقدر سخت نمیگرفت که فاطیما سخت میگرفت!

رسیدنمان به پارکینگ و چشم در چشم شدن با محمدحسینی کنار ماشین هاکان ایستاده بود، بعد از دو روز حس عجیبی داشت، که هاکان هم با نقش فاطیما را به عهده گرفتند و گذاشتن بیلدیز در اغوش محمدحسین و هل دادنش به داخل ماشین، نگذاشت حس زیاد جان بگیرد و شاید قوم الظالمین مناسب ترین لقب برای این جماعت محسوب میشد!

[17:21 25.07.21]

#پارت صد و شصت و دو

دستی روی شقیقه های نبضدارم کشیدم و به اوپی که تیشرت پرتقالی رنگ و شلوار سرمه به تن داشت و با لذت به قیافه های کنجکاو مان خیره شده بود، نگاه

چپی انداختم و شنیدم نق های ریز و زیر لبی فاطیما را که به جانش روانه میشد و لبخندش عمق بیشتری میگرفت و

دریا چگونه میخواست با او یک عمر زیر یک سقف
زندگی کند؟

فاطمیما لیوان اب مقابلش را یک نفس سر کشید و بعد پا
روی پا انداخت :

_تا کی میخوای هیچی نگی؟ الان ده دقیقه س نشستی
لبخند ژکوند تحویل مون میدی؟ ما رو کشوندی اینجا نگامون
کنی؟

علیرام عوض اینکه عصبانی شود، لبخندش عمق گرفت و
با این کارش حجم زیادی فحش را جان خرید !

محمدحسین با سینی کوچکی از اشپزخانه بیرون آمد و در
حالی که از کنار علیرامی که روی کاناپه راحتی لش کرده
بود میگذشت، گفت :

_بگو دیگه!

بعد به طرفم آمد و سینی کوچکی که محتویاتش یک لیوان
اب میوه و برشی کیک بود را جلویم گذاشت :

_حالت خوبه؟ یکمی رنگت پریده، صبحونه خوردی؟

سرم را به نشانهی نه تکان دادم که گفت :

_ چرا؟

زبان روی لب کشیدم :
_ اشتها نداشتم.

مأخذهگر نگاهم کرد :
_ اینا رو بخور ضعف نکنی.

بعد با مکت کوتاهی، خیلی ارام پرسید :
_ قرصاتو خوردی؟
_ او هووم.

سری تکان داد و با تاکید به سینی مقابلم اشاره کرد :
_ بخور شون زودتر!

«باشه» ای زمزمه کردم و با خجالتی که در جانم نشسته بود بابت توجهی که در جمع خرج کردم، لیوان آبمیوه را به دهانم چسباندم و کیلو کیلو قند در دلم اب شد و مردك لعنتی دوست داشتنی خوب بلد بود حالم را زیر و رو کند!

[17:21 25.07.21]

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

جو نسبتا سنگینی به وجود آمده بود و من ترجیح میدادم
فاطمیما کمی داد و بیداد راه بیندازد جایی ان نگاه مزخرفش
که بیانگر خباثت بی حدش بود !

سکوت میانمان را صدای افاف و آمدن دریا شکست و فقط
خدا می داند چقدر دعا به جان دریا کردم!

دریای مهربانم با لباس یاسی رنگش شباهتی بی اندازه به
فرشته ها گرفته بود و دقیقا در این لحظه واقعا هم حکم
فرشته را برای من داشت!

احوال پرسی های دریا که تمام شد، علیرام از ان حالت لش
بودنش فاصله گرفت و صاف نشست :

_لازم یه چیزایی رو بهتون بگم و فکر میکنم الان زمان
خوبی باشه برای بیانش !

حرفام قراره طولانی بشه، پس اگه براتون سوالی پیش اومد
بذارین بعد از حرفام که مفصل حرف می زنیم !

از نظرم هر چیزی که لازم بود ببینید و یادبگیرد رو تو
این چندماه دیدین و یادگرفتین !

دم عمیقی گرفت :

کالکشن بعدی، که برای فصل پاییز هست رو شما دیگه
اینجا نیستین !

حدوداً حدوداً از دو سال پیش، یه چیزی تو ذهنم بود که
عملیش کنم؛ خدا رو شکر تا چندماه آینده همه چیش درست
میشه !

با نگاهی به من و فاطیما داد :

__ از اولین شویی که اومدین، قصدم یه چیزی خیلی
بزرگتر از یه قرارداد شیشماه بود! بخاطر یه سری مشکل
که توی اون بازهی زمانی برامون پیش اومده بود چیزی
بهتون نگفتم، اما الان، خدا رو شکر همه چیز درست شده.

چشمی در جمع گرداند و ادامه داد :

__ کارام توی ایران درست شده و یه کمپانی مستقل قراره
اونجا راه بندازم! یه مارک کاملاً ایرانی و مختص خودم
قراره درست کنم! در اصل هدفم درست کردن یه تیم

حرفهای بود؛ بقیه پرسنل تو ایران انتخاب و گزینش میشن.
من نمیتونم اینجا رو ول کنم! اونجا رو دست محمدحسین
میسپارم. هاکانم باهاتون میاد.

رادمهر تو ایران داره بقیه تیم عکاسی رو انتخاب میکنه.
از تیمی که اینجا دارم، چند نفر رو باهاتون میفرستم.

به من، هیوا و فاطیما اشاره کرد :

_هر سه‌تون، کاراتون عالی‌ه، حالا تصمیم گیریش با
خودتونه که قبول میکنید با من همکاری کنید یا نه؟ اگه قبول
کردین که، قرارداد میبندیم، اما دیگه یه قرارداد کوتاه و
شیش ماهه، نیست. خوب فکراتون رو بکنید؛ اگر بخواین
می‌تونین اینجا بمونین و قراردادتون رو تمدید کنید، در
نهایت تصمیم با شماست!

[17:21 25.07.21

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

نفسی عمیق کشید و دیگر چیزی نگفت، سکوتش نشانه‌ی اتمام حرف هایش بود .

با فکری مشغول چشمی در جمع گرداندم .

کسی چیزی نمیگفت و یعنی سخت در حال فکر کردن بودند .

هیوا دستی روی لبش کشید و قبل از هرکسی گفت :

__متن قرار دادش تنظیم شده؟

علیرام سری به نشانه‌ی تایید تکان داد که هیوا پرسید :

__الان در دسترس هست که یه نگاه بهش بندازیم؟

"او هوم"ی زمزمه کرد و ای پدش را برداشت و به دست هیوا داد .

فاطمیما خودش را به سمت هیوا کشید و بعد هر دو با دقت به صفحه ای پد چشم دوختند .

__خوندین بدین منم یه نگاهی بندازم .

فاطمیما با حواس پرتی و تکان دادن سرش جوابم را

داد .

لبم را به دندان کشیدم و با ذهنی که زیادی مشغول بود
بیلدیز را در اغوش کشیدم و موهای نرمش را نوازش
کردم .

سنگینی نگاه محمدحسین را حس کردم، به چشمانش نگاه
کردم که پلکهایش را روی هم فشرد و چگونه بعضی ها
فقط بلد بودند با نگاهشان آرامش به جان ادم بریزند؟ حرف
نگاهش را انگار میخواندم و چقدر باید به یک نفر نزدیک
بود برای خواندن حرف نگاهش؟ هیوا با قیافهای که داد
میزد هنوز سخت درگیر فکر کردن است، ایپد را به دستم
داد و بیلدیز را در اغوش گرفت .

کمی روی متن قرارداد زوم کردم و با اخم ریزی شروع به
خواندن بندهای قرارداد کردم. نکته‌ی قابل توجهی که به
چشم میامد، وجود امتیازاتی متعددی بود که خیلی بیشتر از
قرارداد اولیهای بود که برای آمدن به اینجا امضا زدیم !
ظاهراً که شرایط عالیای داشت !

کار کردن حرفهای در اینجا تجربه‌ی خیلی خوبی بود ،اما
دلم تنگ بود! باید فکر می کردم نمیتوانستم راحت تصمیم
بگیرم به محمدحسین نگاه کردم، باید با او هم حرف میزد

لب در دهان کشیدم و به بقیه بند های قرارداد نگاه کردم که
دریا صدایمان زد برای ناهار.

با فکری مشغول از جا بلند شدم، این شلوغی ذهن و سکوت بین من، فاطیما و هیوا مشترک بود!
در حالیکه در چیدن میز به دریا کمک می کردم از علیرام پرسیدم:

چرا اینقدر توی قرارداد بهمون بها دادی؟

نیشخندی زد:

ساده‌س؛ یه جور سیاسته خب! این قراردادها بلندمدتن، جذب نیروی کار خوب برای یه مجموعه‌ی تازه کار زیاد راحت نیست، باید اعتماد افرادی می‌خوام جذب تیمم کنم رو جلب کنم! هرچند من به راحتی میتونم با استفاده از اسم کمپانی فعلی که باهاش همکاری میکنم این کارو انجام بدم اما خب قصدم یه مارك كاملاً مستقل هست!

تک خندی زد:

البته نگران نباش، سواستفاده‌گر تر از اونيام که بیخیال جایگاه فعلیم بشم! بازی دو سر برد که میگن همینه!

ذهنم انقدر درگیر بود که نفهمیدم کی ناهار خورده شد و کی قصد برگشت کردیم؛ فقط دوست داشتم کمی در خلوت

فکر کنم و زودتر قرار بعد از ظهرم با دکتر ایزدی فرا
برسد تا کمی حرف بزنم، بلکه کمی ذهن بهم ریخته‌ام آرام
گیرد.

[17:21 25.07.21]

#پارت صد و شصت و پنج

دست‌هایم را در جیبم چپاندم و با نگاهی که خیابان را
رصد میکرد به سمت نیمکت‌های دوست‌داشتنی قدم تند
کردم.

چشمم بین نیمکت‌ها چرخید و با دیدن مرد مو جو گندمی
گام‌هایم را بلندتر برداشتم.

دستم را از جیبم در آوردم با گفتن «سلام» سمت دیگر
نیمکت نشستم.

دکتر با لبخندی که انگار عضوی از صورتش بود جوابم را
داد؛ صدایش رنگ آرامش داشت!

_خب؟ چطور گذشت این دو روز؟

طبق عادت‌م زبان روی لب کشیدم :

_خوب بود....ام... دکتر؟

مِ ن و مِ نی کردم با مکت ادامه دادم :

_امروز علیرام، عموی محمدحسینو میگم! امروز یه چیزی بهمون گفت...

_خب؟

کل ماجرای قرارداد را تعریف کردم و با کشیدن نفس عمیقی حرفم را تمام کردم .

اخم های دکتر نشانه از دقتش داشت :

_خب با این تفاسیر تصمیمت چیه؟

هوم ارامی کشیدم :

_من؟ خب من تصمیمو گرفتم ،یعنی همون لحظه

تصمیم رو گرفتم! من برمیگردم ایران، اما...ام... دکتر من فقط...

_مگه تصمیمتو نگرفتی؟

چرا !

پس برای چی اینقدر مرددی؟

چون... چون...

و باز هم حرفی که نیمه تمام ماند !

اخم هایش را در هم کشید :

چون میترسی شکل رابطه ات با محمدحسین عوض
 بشه! حرفتو کامل بزن! من نه علم غیب دارم و نه خدام من
 از نوع حرف زدنت شاید بفهم منظور تو، اما همه بلد
 نیستن! همراز اگه با محمدحسین هم زیر یه سقف بری این
 عدم حرف زدن، براتون مشکل ساز میشه! اون مرد، میگه
 غرور دارم و حرفشو، میخوره!

ناراحتی ها و غصه هاتون رو باید یاد بگیرید که به هم دیگه
 بگین! همیشه اینکه تو خودتون بریزین خوب نیست! شاید
 نخواهی از حسست یا حرفت بگی که طرفتو ناراحت کنی، اما
 گاهی لازم با حرفت یادآوری کنی به طرفت که
 تکیه گاهت هست که اونقدر بهت نزدیکه که تو توی حال
 بدت حرفاتو بهش بگی و محرم بدونیش!

همیشه نباید بریزی درونت! با کارات نشون میدی
 عاشقشی؟ درسته! اما یادت باشه کلمه ها قدرت معجزه
 دارن! میتونن بهترین حس دنیا رو بهت بدن و در عین حال

بدترینش رو! برای همین میگم قبل از اینکه راجع به رابطه‌ی خودت و محمدحسین حرف بزنیم، باید راجع به خودت حرف بزنیم و هر مسئله‌ای که راجع به خودت هست اول حل بشه! یه رابطه‌ی سالم اینجوری شکل میگیره که دو طرف اول از همه با خودشون مسئله‌هاشون رو حل کنن! پس یاد بگیر حرف زدن رو! نه فقط بخاطر رابطه‌ات! اول از همه بخاطر خودِ خودت! این حرف‌هایی که می‌زنم نه به عنوان یه مشاور، بلکه به عنوان یه پدر هست! دخترم، زمانی رابطه‌تون با ارزش میشه شما دو تا اول از همه برای خودتون، بعد برای هم دیگه و بعد برای رابطه‌تون ارزش قائل باشین! اون وقت یاد میگیرین از خودگذشتگی رو برای حفظ رابطه‌تون! همراز، محمدحسینو تو این روزا میبینی که چطور داره قوی رفتار میکنه و میجنگه برای درست شدن رابطه‌تون؟!

ارام سرم را تکان دادم.

__همون پسر از درون، هر لحظه داره خودشو محکوم میکنه! عذاب وجدان تنهانش نمیذاره! حالِ دلش خوب نیست! عذاب وجدان حال تو رو داره! عذاب وجدان هیوا رو داره! عذاب وجدان رابطه‌تون رو داره، عذاب وجدان مادر بزرگی که فوت شد و کل فکر محمدحسین این که شاید

کم گذاشت! دلش پیش کسای هست بیست و هشت عین پدر
و مادرش بودن و داره خودشو میخوره! میبینی همراز؟
حرف نزدن بعضی وقتا خیلی بد! یادت بگیر حرف بزنی،
و مهم تر از اون یادبگیر درست حرف بزنی!

با بغضی که چسبیده بود تنگ گلیم سر تکان دادم.

[17:21 25.07.21]

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

_حالا حرفت رو بزنی دختر خوب!

تمام توانم را بکار گرفتم تا لرزش صدایی که ناشی از
بغض بود را کنترل کنم:

_اینجا اومدن و این دنیای حرفهای رو دوست داشتم
تجربه کنم! خب ...

نفسم را با شدت بیرون فرستادم و سعی کردم به محمدحسین فکر نکنم، حرف های دکتر ذهنم را بهم ریخته تر از قبل کرده بود!

_خب من راستش اون روزا فرار کرده بودم ...

محمدحسین تازه اومده بود، من از همه چیز خبر نداشتم اون موقع فقط می خواستم برم یه جایی که محمدحسین نباشه... ام... اصطلاحاً قصدم پاک کردن صورت مسئله بود! اما الان که خیلی چیزا روشن شده میتونم برگردم و کنار خانوادهم باشم و اونجام کاری دوست دارم و انجام بدم حتی با شرایط خیلی بهتر ،اما... اما میت رسم! دکتر؟! !

مرد سالخورده چیزی نگفت و با سکوتش مرا وادار به ادامه دادن کرد :

_من دوست دارم برگردم! ولی هنوز منو محمدحسین شرایطمون اینجوریه... گیج شدم یه جورایی! خیلی وقته سر در گم و حالم از این حس بهم میخوره! اینکه نمی دونم چیکار کنم؟ من هنوز بین منطق و احساسم درگیرم! محمدحسین رو دوست دارم، خیلی خیلی ولی میت رسم! برام عزیزه اما... اما
اخه ...

لبخند نرمی روی لبش نقش بست :

_میدونی چرا گفتم یه مدت همو نبینین؟ بخاطر همین بود!
الان شما ها دلتنگین، مدت زیادی همو نداشتین و حالا بعد
از این مدت کنار هم بودنتون ازتون فرصت منطقی فکر
کردنو میگیره و نمیداره درست تصمیم بگیرین! همراز
ترس چیزی نیست که از ادم جدا بشه، میخوای بقیه
زندگیت رو فدای ترس کنی؟ بخاطر ترس میخوای کسی که
دوست داریو از دست بدی؟ اروم باش دخترم چرا این همه
مشوشی؟

تند تند سر تکان دادم :

_ارومم.

_نیستی! تو شاید ذاتاً ادم اروم و تا حدی درونگرا باشی،
اما حالا اصلاً اروم نیستی، خیلی مشوش، گیج و
سردرگمی! درونت متلاطممتلاطم، می ترسی، آسی، خسته
و کلافه ای! چون روی همه اینا سر پوش سکوت کشیدی
بقیه هنوز فکر میکنن ارومی؛ حتی خودتم باورت شده! اما
سکوتت از خستگیته نه از اروم بودنت!

چیزی که از سر گذروندی کم نیست حق داری سر در گم باشی؛ اما حق نداری اینقدر توش غرق بشی!

[22:15 28.07.21]

#پارت صد و شصت و هفت

حرف هایش عجیب تکان دهنده بود؛ انگار داشت خودم را به خودم نشان میداد، خودی که از دستش فرار میکردم، واقعیت هایی که به چشم نیامده بود را داشت بازگو میکرد و من تازه داشتم میفهمیدم که فقط از محمدحسین فرار نکرده بودم، از خیلی

چیزهای دیگر فرار کرده بودم! نبض زدن شقیقه هایم را حس میکردم. دستی روی پیشانیام کشیدم و از جا بلند شدم :

_دکتر؟ دکتر میشه من برم؟ باید محمدحسین و ببینم !

خندید :

_بشین دختر؛ میری ولی به وقتش! همراز؟ من نمیخوام
نصیحتت کنم؛ از این موضوع بدمم میاد حتی! من اینجا تا
کمکت کنم اما تا زمانی که خودت بخوایی!

پس گوش بده بهم! سردرگمی چیز عجیب غریبی نیست؛
برای همه ادم ها اتفاق میافته! یادت باشه تو یکی از
مهمترین انگیزه‌های زندگی یه ادمی! یه پسر که خستگی
این روزا رو بخاطر تو تحمل می کنه! تو آرامش زندگی یه
ادمی، آرامش زندگی کسی بودن کم نیست! خودتو دست کم
نگیر، تو اونقدر خوبی که شدي دليل حال خوب يه ادم! پس
ياد بگير قوي باشی؛ برای خودت، کسانی که دوستون
داري و کسانی که دوستت دارن!

به چشمان بیقرارم چشم دوخت :

_برو دختر، انقد با نگاهت التماس نکن! من که میدونم
دلت پیش اون بچه‌س! از الان به بعد اگه حرفی بزنم دیگه
گوش نمیدی کل هوش و حواست پی محمدحسین برو
ببینش و بدون همیشه انقد مهربون نیستم!

با ذوق از جا بلند شدم و هل تشکر کردم :

_خیلی ممنون! مرسی... مرسی من دیگه برم...ام..
خدا حافظ.

جوابم را که با خنده داد؛ دیگر صبر نکردم و بیتوجهی
 خرج مردم اطرافم کردم و شروع کردم به دویدن!
 مسیر کمی نبود و کفش هایم اصلا مناسب دویدن نبود؛
 فشار کفش های عروسکیام باعث شد سرعتم کم شود.
 قیافهام کمی جمع شد، لحظهای ایستادم و پاهایم را در کفش
 جا به جا کردم و دوباره با سرعت بیشتری شروع به
 دویدن کردم. با دیدن ساختمان با نمایی سفید، به قدم هایم
 سرعت بخشیدم و بیتوجه به اسانسور پله ها را بالا رفتم و
 دستم را روی زنگ خانه هاکان فشردم. دخترک عاقل
 درونم انگار مرده بود و من عاشق داشت فرمان روایی
 میکرد، وگرنه همراز آرام و عاقل چه آشنایی با این کار ها
 داشت؟ در باز شد و هاکان درحالیکه بیلدیز را در اغوش
 داشت، با تعجب به منی که قفسهی سینهام بخاطر دویدن و
 هیجان زیادم، بالا و پایین میشد، نگاه کرد که نام
 محمدحسین را لب زدم. با صدایی بلند محمدحسین را صدا
 زد و با لبخندی کم رنگ از جلوی در رفت کنار و من فکر
 کردم، همانطور که ادم های اطرافم لبخندشان را
 سخاوتمندانه خرج میکنند، من هم لبخند برایشان لبخند
 خرج میکنم؟ !

_همراز؟

سرم را به سرعت بالا گرفتم و چشم به صورتش دوختم و
بیحرف سفت و محکم بغلش کردم!

[22:15 28.07.21]

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

_همراز؟

صدایش رنگ تعجب داشت و نفسهایش کنار گوشم قطعا از
زیباترین سمفونی های دنیا بود !

دست هایش را که در هوا مانده بود، دور کمرم حلقه کرد و
من بیشتر از گردنش اویزان شدم. صدای نفسهایش، گرمای
دستانش، و قلبی که مماس تنم، تپشش را حس میکردم
ترکیبی بود سخت اعتیاد آور!

انگشتانم میان موهای مشکی رنگش به رقص در آمدند،
پیشانیاش به پیشانیام چسبید، دستان تنومندش کمرم را فشرد
و بیشتر از هر وقت دیگری حس کردم زندگی بدون این

مرد را نمیتوانم تحمل کنم! حسی که در اغوشش داشتم اسم نداشت، فقط میدانم که خیلی خوب بود! انقدر خوب که کلمات در وصفش عاجز بودند! مثل دیدن طلوع خورشید، مثل لمس برگ گل و چیزی شبیه موجی که به پاهای برهنه میخورد! ارامشی خاص در قلبم جوانه زده بود، جنس احساسم انقدر ناب بود که دلم نمیخواست این لحظات تمام شود!

_همراز چیزی شده؟

_هیچی نگو! فقط بغلم کن. می دونی تو خیلی بهم بدهکاری! اندازه دوسال بودنت رو بدهکاری، اندازه دوسال بغل بهم بدهکاری، سنگین ترین بدهکاری دنیا رو تو داری مرد! چون خودتو بهم بدهکاری!

_خانم میخوام بدهکاریمو پس بدم! میخوام جای دوسال نبودنم تا نفس دارم کنارت باشم؛ میخوام جای دوسال بغل نکردنت، تا زندهم هر صبح تو بغل من چشم باز کنی! میخوام خودی رو که بهت بدهکارم، برای همیشه پس بدم!

با صدایی خش دار لب زد :

_قبول میکنی؟

سر تکان دادم و با بغضی که سعیای در پوشاندنش نداشتم
گفتم :

_گردن میگیری قلبی که به نامت شدو؟

لبخند تلخی زد :

_به قلب میگیرم قلبی که به نامم شدو !

صدایم میلرزید :

_میمونی؟

قاطع جواب داد :

_میمونم!

_محمدحسین...

_جانم؟

_محمدحسین...

_جان محمدحسین؟

اشکم چکید :

__اندازه دوسال باید صدات بزنم !

عقده، بدترین زخم است و حالا زخم عقده‌ایم سر باز کرده بود !

__محمدحسین؟

__جانِ دلِ محمدحسین؟

__تا همیشه قرار اینجوری جواب بدي؟

__تا نفس دارم اینجوری جوابتو میدم! همراز؟

__جانم؟

صدای او هم لرز خفیفی برداشت :

__اندازه دوسال همراز نداشتن به خودم بدهکارم !

سرم را جلوتر بردم :

__تسویه کن !

و اینبار لب های من بود که به بزم لب هایش رفت! ما یک
عمر عشق از این دنیا طلب داشتیم! خوب بود که دنیا از
ساعت شش غروب یک روز تابستانی شروع به تسویه
حساب کرد!

[22:15 28.07.21]

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

موهایم را با کش موی مورد علاقهام جمع کردم و به کوتاه
کردنشان فکر کردم.

خیلی وقت بود که حواسم به خودم نبود، تازه انگار داشتم
متوجه بلندی موهایم میشدم، فاطیما دیروز میگفت گودی
زیر چشمانت محو شده و رنگ و روی صورتت باز شده و
من فکر کردم کی زیر چشمانم گود شده بود و کی محو؟!!

رژلب گلبهی رنگ را روی لب های صورتیام کشیدم و
منتظر ماندم فاطیما موهایش را خشک کند تا حرف بزنیم.
موبایلم را برداشتم و برای بار چندم، عکسی که همتا برایم

فرستاده بود را نگاه کردم؛ شکمش به طرز اشکاري بالا آمده بود و پسرکش دیگر اندازهي یک عدس نبود! عکس را زوم کردم، صورتش پف کرده و قیافه‌اش بامزه شده بود. معلوم نبود چقدر بخاطر دماغش حرص می خورد! باید زنگ میزدم هم با همتا و هم با مادر حرف میزدم؛ دلم تنگ شده بود و دوست داشتم بگویم قرار است به زودي برگردم.

_همراز؟

با لبخند چشم از صفحه موبایلم برداشتم :

_بله؟

حوله‌اش را از روی موهایش برداشت و گفت:

_بیا کیک و چایی بخوریم.

بعد با نق ادامه داد :

_از تمیزکاري متنفرم! اونقد عرق کردم که اگه حموم نمیرفتم میمردم!

موبایلم را کناری گذاشتم و پشت سر فاطیما راه افتادم به سمت اشپزخانه.

کیک کوچکی که فاطیما خریده بود را از یخچال بیرون آوردم. کیک را بریده و درون بشقاب های سفید و صورتی گذاشتم و باقیاش را به یخچال بازگرداندم؛ فاطیما چای را کنار بشقاب ها گذاشت و درحالی که برشی کیک در دهان می گذاشت گفت :

_خب چی شد؟

لیوان چای را در دست گرفتم و به رو میزی سادھی کرم رنگ خیره شدم :

_چی چیشد؟!

_تصمیمتو گرفتی؟

سر تکان دادم :

_او هوم، تو چی؟

_برمیگردم !

_منم برمیگردم.

موشکافانه نگاهم کرد :

_به محمدحسینم گفتم؟

_نه هنوز.

_کی میگی؟

شانه بالا انداختم :

_موقعیتش پیش بیاد میگم.

هومی کشید و گفت :

_اها! با علیرام صحبت کردی؟

_نه، منتظر بودم ببینم تصمیمت چیه که اگه توام موافق بودی با هم بریم پیشش .

ابرو در هم کشید :

_به نظرت...

حرفش با صدای در نیمه تمام ماند، از جا بلند شدم :

_میرم ببینم کیه.

[22:15 28.07.21

#پارت صد و هفتاد

از چشمی در نگاهی انداختم به بیرون و با دیدن هیوا در را باز کردم و با گفتن سلام از جلوي در کنار رفتم و او را به خانه دعوت کردم. در حالیکه پا درون خانه می گذاشت جوابم را با تشکر داد .

دستم را پشت کمرش گذاشتم و او را به سمت آشپزخانه هدایت کردم.

فاطمیما لیوانی چای ریخت و تکه باقی مانده کیک را از یخچال در آورد و گفت :

_خوب موقعی رسیدی دختر !

صندلی چوبی با روکش های شیری رنگ را بیرون کشیدم و تعارف کردم بنشیند. فاطمیما کیک و چای را روی میز که گذاشت، هیوا تشکر ارامی کرد و گفت :

_تصمیمتون رو گرفتین؟ من میخوام برگردم ایران !

سر تکان دادم که ادامه داد :

__من اونجام کساي زيادي رو ندارم ولی اینجا بودن و نداشتن هم زبون خیلی سخته! قرارداد جدید شرایط بهتري داره، حداقلش اين که من ايران چندتا دوست دارم حقوقم با اینجا زياد متفاوت نيست ولی خرجم از اینجا تا حدودي کمتره .

فاطمیما لبش را در دهان کشید ول کرد :

__منم برمىگردم چون مىخوام براي ارشدم اقدام کنم.

ابروهايم بالا پريد :

__نگفته بودي؟

__چون مطمئن نبودم! خب موقعيت کاري خوبی اینجا داریم، اما وقتی عليرام حرف از ايران زد و يه شرایط مشابه، تصميم قطعی شد!

اهانی زمزمه کردم و لب باز کردم :

__پس، فردا صبح ميريم با عليرام حرف بزنيم؟ هر دو سري به نشانهي تاييد تکان دادند که فاطميما گفت :

_بچه‌ها؟ نظرتون چیه امشب بریم شهر بازی؟ ما چند ماه
اومدیم ترکیه ولی جاهای زیادی نرفتیم! هوم؟ چی
میگین؟ بریم؟

موقع زدن این حرف ها، مظلومیتی که قیافه‌اش داشت را
تنها میشد در نگاه گریه‌ی شرک یافت!
_اخه...

فاطمیما رو به هیوا کرد :

_اخه نداره، دریارم با خودمون می بریم! پس اوکی شد
دیگه !

نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

_خب! تا دو، سه ساعت دیگه میریم !

بعد چای و کیکش را تمام کرد و بیتوجه به من و هیوا به
سمت اتاقش رفت و از همانجا داد زد :

_دیر نکنین !

هیوا از جا بلند شد و با بهتی که ناشی از تصمیم ناگهانی
فاطمیما بود خداحافظی کرد، او را تا دم در بدرقه کردم و به

سمت اتاقم رفتم و با برداشتن موبایلم مسیر بالکن را پیش گرفتم.

[07:18 03.08.21]

#پارت صد و هفتاد و یک

روی صندلی های بالکن نقلیمان نشستم و شماره مادر را گرفتم و همان حین فکر کردم دلم برای این بالکن نقلی، منظره‌ی رو به رویم و گلدان رنگی روی میز، تنگ میشود!

اه خفیفی کشیدم و صدای بوق در گوشم پیچید و لحظاتی بعد صدای دلنشین و نرم مادر:

_الو؟

_سلام مامان.

صدایم انگار از ته چاه در میامد! از رویش خجالت میکشیدم!

_سلام عزیزم، خوبی؟

با جان کندن جوابش را دادم. همتا میگفت کمی ناراحت است!

_هنوز دلخوري مامان؟

آهی که کشید عجیب توانایی کباب کردن جگر داشت!
_مادر نشدي که !

این جمله پشتش خیلی چیزها بود! و اخ از این جمله‌ای که انگار از تَه ترین قسمت قلب میامد !
غمگین صدایش زدم.

_همراز نمیفهمی دلیل ناراحتیمو! کل حال بدم برای اینه که محرم ندونستی! از دست خودم ناراحتم که اونقدر با بچم رفیق نبودم که بخواد بهم حرف بزنه! از دست خودم ناراحتم که برات کم گذاشتم! رفیق نبودم، مادر نبودم! که اگه بودم اخر از همه نمیفهمیدم! از دست تو ناراحت نیستم مامان! از دست خودم دلخورم !

با زاري گفتم :

مامان، بخدا من فقط نمیخواستم یه دغدغه دیگه به دغدغه هات اضافه کنم! من اینجا تو ترکیه، تو تو ایران! خب دوست نداشتم یه درصد ناراحت بشی، یا دلهره و نگرانی بگیری فقط بخاطر خودت بود اگه نگفتم بهت! بخدا دوست نداشتم غصه بخوری یا فکرت مشغول بشه! فکر می کنی نمیشناستمت؟ تو همین الانم بخاطر دور بودن من داری خود خوری میکنی مامان! بخدا فقط نمیخواستم اذیت بشی !

لبخندش را حس کردم :

_حالا متوجه شدی؟

گیج گفتم :

_چیو؟

دلیل محمدحسینو! اونم مثل تو فکر می کرد!

درست عین خود تو فکر کرد و عمل!

چشمم به خیابان خشک شد. گویی سیلی به صورتم خورد؛

ناگهانی و بیرحمانه و همان قدر دردناک و سوزاننده !

مادر در عین سادگی چیزی که مدت ها میخواستم درك کنم

و نمیتوانستم را به من فهماند! حالا ،محمدحسین را

میفهمیدم. حالا که جوری دیگر کارش را تکرار کرده
بودم، پاسخ چرایی که در ذهنم بود را گرفتم! منطق ادم
انگار گاهی فلج میشود!

احساس گاهی چشم را میبندد و کاری میکنیم که در آن
لحظه بهترین کار از نظر خودمان است!
نگاه از خیابان کندم و دستی میان موهایم کشیدم: مامان...
_جانم.

بیدلیل فقط میخواستم صدایش بزنم! فقط لازم داشتم که
صدایش را بشنوم!
سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود بر زبان راندم:
_دوست نداری من و محمدحسین....

حرفم را کامل نکردم، یعنی خجالتم اجازه نداد!

_همراز من فقط دوست ندارم که تو حالت بد باشه! دو
سال حالی رو داشتی که بخاطرش هر روز مردم!
دوست دارم ذوق تو صداتو وقتی اسمشو میاری هر

روز بشنوم! همراز اون پسر اونقدری عاشقت هست که قبل تو برام همه چیز و تعریف کنه و بگه اومده درست کنه هر چی خراب شده رو! اونقدر مرد هست که قبل از از اینکه بیاد ترکیه بیاد ازم اجازه بگیره بیاد پیشت !

بهت میان جانم نشست .

دهانم خشک شد.

فکرم خالی شد از کلمه !

مادر حرف میزد و من دنیا دنیا ارامش به جانم سرازیر میشد. مادر حرف میزد و من از یاد میبردم زمان را مادر حرف می زد و من غرق میشدم در حرف هایش . نفهمیدم چگونه خدا حافظی کردم، فقط می دانم وقتی به خودم امدم که از سه ساعتی که فاطیما گفته بود ،تنها شصت دقیقه اش باقی مانده بود!

[07:18 03.08.21

#پارت صد و هفتاد و دو

شصت دقیقه‌ای که به سرعت برق و باد گذشت. شصت دقیقه‌ای که حال دلم عجیب خوب بود. شصت دقیقه‌ای که هر ثانیه‌اش محمدحسینی بود که هر لحظه بیشتر از قبل مردانگی‌اش را ثابت میکرد!

لباس‌هایم را با لبخند تن زدم، موهایم را با حال خوب جمع کردم و کفش‌هایم را با حس خوب پا کردم.

فاطمیما با دیدن نیشش را باز کرد و خودمم حتی تیمم را دوست داشتم!

دریا که با جیب مشکی رنگ دنبالمان آمد فاطمیما جیغی کشید و دریا را بغل کرد، هیوا لبخند زد و من هم حجم زیادی هیجان به جانم سرازیر شد.

فاطمیما با ذوق جلو نشست و قبل از هر چیزی اهنگی که داشت پخش میشد را تا آخرین حد ممکن زیاد کرد.

دریا پایش را روی گاز فشرد و باد نرمی که به پیشانیام خورد بیشتر از قبل سر ذوق اوردم. دریا که دستش را از دور فرمان ماشین ول کرد و پایهی شیطنت‌های فاطمیما شد و همین موضوع باعث شد من و هیوا عارغم میل باطنیمان کمر بندهامان را ببندیم.

با دیوانه‌بازی‌های دریا و فاطمیما سالم رسیدنمان به شهربازی عین معجزه بود!

روي جديدي از دريا را داشتم می دیدم وقتی پیشنهاد ترن
را داد!

امشب هر سه مان انگار برگشته بودیم به دوران نوجوانی
مان .

با ترس و هیجان بلیت را در دستم فشردم و با استرس
سوار شدم و کمربندم را بستم .

بالا رفتن ادرنالینم را انگار حس می کردم!

ترن که شروع به فاطیما سفت دستم را گرفت. بالبخند
دلگرم کننده ای نگاهش کردم که با سرعت ناگهانی ترن،
لبخندم تبدیل به جیغ شد!

_یا ابو الفضل ل ل ل ل ل ل ل ل ل ل !

صدای جیغ فاطیما و قیافه ترسیده اش انقدر بامزه بود که
ثانیه ای ترس از یادم رفت و خنده ام گرفت؛ جالب بود
حتی خودش هم میخندید! حالتش جور بود که انگار هم
گریه داشت و هم خنده !

ترن چرخید و برای ثانیه ای از حرکت ایستاد و بعد با
سرعت زیاد شروع به حرکت کرد، احساس میکردم قلبم
درون دهانم میزند! دست فاطیما را سفت فشردم، صدای
تپش های قلبم به گوشم میرسید!

[07:18 03.08.21]

#پارت صد و هفتاد و سه

هر چه ترن بیشتر اوج میگرفت صدای قلبم هم به همان
اندازه انگار شدت میگرفت !

قفسه سینهام با شدت بالا و پایین میشد و حس میکردم جایی
میان کتفم تیر میکشید .

دست هایم سرد شده و از دور دستهی جلوی ترن شُل شد
و رفته رفته بیحسی بر بدنم غالب میشد .

ترن که میان زمین و آسمان معلق ماند، بر خلاف بقیه من
صدایم در نیامد !

انگار سنگی بزرگ روی سینهام بود و اجازهی تنفس را
از من سلب میکرد !

عرق سرد از پشت گردنم روان شد و کمرم به همان
سرعتی که ترن رها شد، خیس از عرق شد !

سرم، گیج میرفت و تقلا کردم برای نفس کشیدن انگار
ببینتیجه بود !

فاطمیما چشم هایش را بسته بود و جیغ می کشید و
من...

شقیقه هایم وحشیانه تیر میکشید و لرزش تنم طبیعی بود در
این هوای گرم؟

نفس هایم به شماره افتاده بود و درد میان کتف و سینهام
هر لحظه بیشتر اوج میگرفت! صدا های دور و برم هر
ثانیه کمرنگتر میشد!

خارج شدن اخ از میان دندان های قفل شدهام، همزمان شد
با توقف ترن.

[07:18 03.08.21]

#پارت صد و هفتاد و سه

دستم را روی پیشانیای که غرق عرق شده بود، گذاشتم.

__همراز؟

صدای دلنگران فاطیما باعث شد دستم را با بیحالی از روی
پیشانی بردارم.

نمیدانم چه دید که چشم هایش گرد شد.

دستم را بیحال روی یقه لباسم گذاشتم؛ احساس خفگی هر
لحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد.

_همراز؟ همراز؟

دستم را گرفت و کنار گوشم داد زد :

_هیوایا؟ دریاایا؟

سردم بود؛ خیلی سرد...

صدای نفس هایم در گوشم اگو میشد و دنیا دور سرم
میچرخید انگار !

لب های خشک شده ام مثل ماهی بیرون افتاده از آب ، باز
و بسته میشد و درد میان قفسه سینه و کتفم هر ثانیه بیشتر
از قبل شدید میشد !

_همراز؟

چرا نمیتوانستم تشخیص دهم صاحب این صدا کیست؟

_همراز؟ منم فاطیما جواب بده؟ هم....

[16:26 17.08.21

#پارت صد و هفتاد و چهار

پلک های بهم چسبیده و سنگینم را با مشقت باز کردم، نور بیش از حد سفید دور و برم باعث تیر کشیدن سرم و به سرعت بستن پلک هایم شد.

به آرامی چشم گشودم، هنوز به نور عادت نداشتم و همین دلیل شد، بر نقش بستن اخمی غلیظ روی پیشانیام!

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد و محمدحسینی که اخم پررنگی داشت، و فاطیمایی که گریه میکرد را بالای سرم دیدم!

فاطمیما با دیدن چشم های بازم، اشک هایش شدت گرفت و محمدحسین اما دستم را به لبش چسباند و شنیدم «خدا رو شکر» گفتنش را .

سردرد و سر گیجه‌ی عمیقی داشتم و زیر بغلم تیر میکشید .

انقدر خسته و کوفته بودم که میل عجیبی به خواب داشتم. منگ و گیج بودم و انگار درك عمیقی از دور و برم نداشتم .

_تو که منو کشتی دختر!

دست های لاجانم را روی دستگاه اکسیژن گذاشتم تا از روی صورتم بردارم که اخمش را غلیظ تر از قبل کرد و با گذاشتن دست مردانه اش روی دستم نگذاشت :

_هیس! الان حرف نزن فقط استراحت .

بعد دست دیگرش را روی موهایم گذاشت و موهایم را با ارامش هر چه تمامتر نوازش کرد .

_خوبی؟

در جواب فاطیمایی که هنوز گریه می کرد، به کمک گردن خشک شدهام سرم را تکان دادم که گریه‌اش شدت گرفت و سریع از اتاق بیرون رفت! چشمم را از مسیری که رفت کندم و به محمدحسینی که با جدیت موهایم را نوازش میکرد دوختم؛ دست هایش آرام بخش بود انگار، دنیا دنیا آرامش به جانم میریخت و باید من هم به او می گفتم آرام بخشم است، حتی زمانی که اخم داشته باشد!

انگشتان کشیده اش میان موهایم بیشتر رقصید :

_اگه بدونی چقدر دستانم و موهات بهم دیگه میان، هیچ وقت فکر کوتاه کردنشون به سرت نمیزنه!

مرا، قرص و دارو که نه، او و بودنش، خوب میکرد!

[16:26 17.08.21

#پارت صد و هفتاد و پنج

این بار که چشم باز کردم درك بهتری از دور و برم داشتم

.

رفته رفته درد ناحیه کتف و زیربغل کمتر میشد و راحتتر نفس میکشیدم.

دستی روی پلک هایم کشیدم و نگاه پر سوالم را به محمدحسینی که روی صندلی نشسته بود و سرش را کنار دستم روی تخت گذاشته بود دوختم .

به انگشتان حلقه شده مان که کنار سرش بود نگاه کردم؛ انگشتر عقیقش، همان که یادگار پدرش بود زیادی به دستان مردانه اش می آمد و عجیب بود اگر میگفتم این تصویر را دوست دارم؟

به ساعتی که دوازده ظهر راه نشان میداد نگاه کردم و سعی کردم در جایم به آرامی نیم خیز شوم که محمدحسین چشم باز کرد و نگاه خسته اش را به چشمانم دوخت و سریع سرش را بلند کرد و دستی به صورتش کشید.

زبان روی لب های خشک شده ام کشیدم و دست محمدحسین را سفت فشردم که گفت :

__چیزی میخواهی؟

صدایش بخاطر خواب دورگه شده بود، من اما صدایم گرفته و خش دار بود :

__اب میخوام.

سر تکان داد :

_ الان برات میارم .

خسته بود، خیلی! با اینکه چیزی نمیگفت، اما واضح بود خسته است، کل دیشب را در بیمارستان بالای سرم مانده بود و از صبح که امدیم خانه، تا همین حالا لباس هایش را حتی عوض نکرده بود!

وارد اتاق شد، موهای پریشان شده روی پیشانی اش، قیافه اش را خسته تر نشان میداد .
لیوان آب را به دستم سپرد.

_ مرسی، فاطیما کجاست؟

دستی دورلبش کشید و جواب داد :

_ سرش درد میکرد، فرستادمش بخوابه.

معلوم بود سرش درد میکرد، کل دیشب را گریه کرده بود و امروز چشم هایش اندازهی یک خط باریک شده بود !

_توام برو استراحت کن.

_نه، هستم .

_محمدحسین؟

دست میان موهایش برد :

_هستم دیگه. فاطیما بیدار بشه، اوکی میرم!

اب دهانم را قورت دادم :

_محمدحسین؟ مرسی و... ببخشید !

لیوان را از دستم گرفت :

_بعدا حرف میزنیم.

و خدا میداند که چطور قلبم از صدای ناراحتش گرفت!

[16:26 17.08.21

#پارت صد و هفتاد و شش

با لب های اویزان به قیافه ی خسته اش که ردی از
دلخوری داشت نگاه کردم.

صدای در که آمد، همان طور که لیوان را در دستانش جا
به جا میکرد گفت :

_برم ببینم کی؟

بق کرده سر تکان دادم و چیزی نگفتم.

صدای کمی از احوال پرسشی اش به گوش رسید، اما به
قدری واضح نبود که صاحب صدا را تشخیص دهم .
ضربه‌ی نهچندان جان داری به در خورد و آرام در باز شد
و هیوا سرش را داخل آورد :

_بیام تو؟

لبخند کمرنگی زدم :

_حتما.

پشت سرش محمدحسین وارد اتاق شد و به چهارچوب در
تکیه داد؛ هیوا روی تخت نشست :

_خوبی؟

_بهترم .

_چیزی میخواهی برات بیارم؟

به محمدحسینی که این سوال را پرسید نگاه کردم و لحن
مهربان و غمگینش جانم را میگرفت !
اب دهانم را قورت دادم :

_نه، مرسی، فقط...

تکیه از در برداشت :

_جانم؟

_برو استراحت کن.

دست در جیب شلوار جینش فرو کرد و من فکر کردم
چگونه کل دیشب را با این لباس ها بالای سرم ماند و
تحمل کرد؟

__ نه هستم.

هیوا به سمتش برگشت :

__ برو استراحت کن؛ من پیشش هستم .

اصرار کردم:

__ برو دیگه !

ناچار "باشه"ای گفت و چشمم به مسیر رفتنش خشک شد.

[16:26 17.08.21

#پارت __ صد __ و __ هفتاد __ و __ هفت

__ هممون نگران شدیم.

نگاهم را از دری که محمدحسین بسته بود، کندم و به هیوا
 که سرش را پایین انداخته بود، چشم دوختم.
 _ببخشید .

خودش را به سمت کشید و نرم در اغوشم کشید :
 _این چه حرفیه؟ تو خیلی برامون مهمی .

با مکت ادامه داد :

_همراز؟ منو میبخشی؟ منو ببخش اگه باعث شدم زمان
 سختی بگذرونی .

لحن مستأصل و مغمومش متعجبم کرد و قطعا ما عجیب
 ترین رابطه دنیا را داشتیم!
 کمی از او فاصله گرفتم و به چشمان ناراحتش خیره شدم.

_حال دیشب محمدحسینو که دیدم از خودم متنفّر شدم! من
 چیکار کردم با شماها؟

دستانش را گرفتم :

__ هیوا؟ این قضیه فقط تقصیر تو نبود؛ خب؟ قبول کن
تقصیر تو نبود فقط.

لب به دهان کشید و فهمیدم دارد بغضش را کنترل میکند تا
نشکند .

ما همهمان زخم خورده تقدیر بودیم، همهمان گناهکارانی
بیگناه بودیم!

گونه‌اش را ارام بوسیدم که صدای معترض و خواب الود
فاطمیما به گوش رسید :
__ رفیق من ها!

لحن لوسش باعث خنده‌ی من هیوا شد .
موهای بهم ریخته اش را پشت گوش زد و مرا در اغوش
کشید .

سرش را روی شانهم گذاشت و صدای هق هق ریزش
کنار گوشم یعنی داشت گریه میکرد !

سرش را نرم از روی شانهم برداشتم :

__ فاطمیما؟

به صورتم نگاه کرد و گریه هایش شدت گرفت :

_تقصیر من بود... اگه... اگه من نمی گفتم بریم شهر بازی
اینجوری نمیشد... من... اگه تو چیزیت میشد چی؟

دست روی شانه های لرزانش گذاشتم :

_هیس! اول اینکه خودم باید حواسمو جمع میکردم و یادم
می بود، کسی که بیماری قلبی داره نباید سوار این جور
چیزا بشه، دوما دیدی که دکتر گفت اینکه دارو هامو این
مدت منظم نخوردم، بیتاثیر هم نبود !

دوباره بغلم کرد و به گریه کردنش ادامه داد و این رفتار
از اویی که خبر از لوس بودنش داشتم، دور از ذهن نبود !
ابرو در هم کشیدم :

_بسه دیگه چرا شلوغش می کنی؟ قیافه هاتونو دیدین؟
مگه من مردم که اینجوری زانوی غم بغل کردین؟ تو رو
خدا یکم قیافه هاتونو درست کنین من یه جنگ تو راه دارم
به زودی!

فاطمیما دست به کمر ایستاد :

_نگران نباش نمیذارم محمدحسین بلایی سرت بیاره !

كجاي كاري فاطيما جانم؟ بلا را خیلی وقت است سرم
آورده؛ نه امروز و دیروز ها! از همان روزي كه مرا
معتاد بودنش كرد بلا سرم آورد! بعد امروز صبح میگفت
تو كه نمیدانی از دیشب چه بلایی سر قلبم آورده اي
دختر !

یکی نبود بگوید مرد حسابی به كه میگوئی؟ تو كه سابقه
ات خرابتر از من است!

[16:26 17.08.21]

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

هیوا و فاطیما را فرستادم پی کارشان و با ذهنی مشغول
حولهام را برداشتم و دوش سرسریای گرفتم و بدون تلاش
برای تعویض تنپوش با لباس، جلوي اینه نشستم و بی
حوصله به موهاي خیسم دست کشیدم.
نگاهی به سشوار انداختم و لبم را کج کردم .
شانه را آرام و بیرمق روی موهایم کشیدم .

سرما میخوری! اینجوریام که شونه می کنی تا فردا طول میکشه!

هینی از ترس گفتم که قدم به سمت برداشت و شانه را از دستم گرفت.

بدون هیچ حرفی سشوار را برداشت و شروع کرد به خشک کردن موهایم.

از آینه به صورت مردانه اش نگاه کردم، چشمانش هنوز سرخ بود.

سشوار را پایین گذاشت و شانه را دست گرفت.

ارام و با آرامش موهایم را شانه میکرد.

من و محمدحسین روزهای خوب زیاد داشتیم، اما هیچگاه تجربه های این چینی نداشتیم!

این لحظات رنگ بوی متفاوت تری نسبت به دو سال پیش داشت، زیادی ناب بود!

ما بزرگ شده بودیم و پخته تر، ما ادم ها درست مثل کوزه های خام هستیم، باید گرمای کوره را بچشیم برای محکم شدن!

کش مویم را برداشت و موهایم را بست و بعد صندلی را
 به سمت خودش برگرداند. معذب از فاصلهی کمان پاهایم
 را جمع کردم. جلوی پایم زانو زد و بی هیچ حرفی به
 صورتم خیره شد و دلم رفت برای ژست نشستنش! درست
 به سبک خواستگاری کردن زانو زده بود آخر!
 دستم را روی گونهایش گذاشتم، تماس ته ریش تیزش به
 کف دستم حس جالبی داشت!
 مچ دستم را گرفت:

قبل از اینکه پیام اینجا کلی حرف داشتم بهت بگم!
 و خب عصبانی بودم و دروغه اگه بگم الان نیستم، ولی
 نمیدونم چه سَرّی داره که وقتی می بینمت اروم میشم!
 اما همراز همون قدر که وجودت اروم میکنه، این که
 نباشی بهمم می ریزه!

حرف هایی که موقع دوش گرفتن به آنها فکر کرده بودم را
 با خودم مرور کردم و با سُرّی پایین انداخته
 گفتم:

محمدحسین؟ من مریضم و این چیزی نیست که بشه به
 سادگی ازش گذشت، خب تو حقه که با یه ادم سالم زندگی
 کنی، نمیخوام خودخواهی کنم و....

سریع حرفم را قطع کرد :

ادامه نده. خواهش میکنم مزخرف نگو! یه جور یام رفتار نکن انگار خبری از این بیماری ندارم! از این دست حرف های کلیشهای حوصله سر بر هم نزن لطفاً!

من بخاطر اینکه حالت بد شده اینجوری عصبانی شدم، بعد تو داری حرف از چی می زنی؟ کل مقاومت بعد از اون راه سختی که پشت سر گذاشتیم همین بود!

صدایم کمی بلند شد :

_چون دوست دارم نمیخوام بخاطر مریضیم اذیت بشی !

مچ دستم را آرام فشرد:

اگه دوسم داری و نمی خواهی اذیت بشم پس جای این حرف های بیسر و ته باهام بمون فقط!

صورتش سرخ شد و رگ های گردن و شقیقه اش برآمده شده بودند و سینه اش تندتر از حد معمول بالا و پایین میشد! دستم را روی رگ گردنش گذاشتم :

_زندگی با من سخته محمدحسین!
 _چرا فکر میکنی زندگی با من اسونه؟
 _لج می کنی.
 _بیتو نمیتونم !

زبان روی لب کشیدم :
 منم!

سرم را جلو بردم و روی رگ برآمده و سرخ گردنش را
 بوسیدم، رگی که برای عشق باد میکرد، رگی که روی
 عشق، تعصب و غیرت داشت، باید بوسیده میشد!
 سرم را با مکت و لبخند از گردنش جدا کردم .
 دستش را روی یقه کنار رفتهی تن پوش گذاشت و
 دوطرف یقه را به هم نزدیک کرد، به چشمان شرمگینم
 نگاه کرد و با صدای دورگهای گفت:
 _برو لباس بپوش سرما میخوری !

از جا بلند شد و به سمت در رفت و هم زمان با دری که
 بسته میشد فکر کردم

مردها همیشه در گوش معشوقشان "دوست دارم" زمزمه نمیکنند؛ مردها دوست داشتنشان را با کارهایشان فریاد می زنند!

[16:26 17.08.21]

#پارت صد و هفتاد و نه

به حجم زیاد پیام های نقش بسته روی موبایلم نگاه کردم .
اول از همه جواب استاد فروزش عزیزم را دادم ، استادی
که تأثیر زیادی در حال خوب این روزهایم داشت؛ استاد
فروزشی که همیشه پدران و از دور هوای هممان را
داشت.

گروه دوستانم را که باز کرده بودم، لبخند پر رنگی روی
لبم نقش بست؛ از دیشب که محمدحسین عکس دونفرهمان
را در گروه فرستاده بود هر دویمان را با حجم زیادی از
فحش هایشان مورد عنایت قرار

دادند !

به عکس و لبخند از ته دلمان نگاه کردم؛ محمدحسین میگفت هیچ گاه از دیدن این قاب خسته نمیشود.

من هم این قاب را دوست داشتم؛ عکسی که نشان میداد ارامش دوباره وارد زندگی هامان میشود، عکسی که میگفت خستگی هایمان دارد رخت میبندد؛ من این عکس را دوست داشتم چون حال این روزهایمان را به تصویر میکشید!

با توقف ماشین موبایلم را در کیفم چپاندم و تصمیم گرفتم، به فاطیما و محمدحسین بگویم تا در اولین فرصت پیش رو با بچه ها حرف بزنیم .

در حالی که زیپ کیف یاسی رنگم را میبستم، از تاکسی زرد رنگ پیاده شدم .

محمدحسین را پشت سرم بست و شانه به شانهام قدم برداشت .

از عرض خیابان گذر کردیم و وارد کافیشاپی که محل قرارمان بود، شدیم.

فضای کافه بشدت خلوت و دنج بود، باد خنک و بوی گل، عجیب روح را جلا میداد .

روی یکی از میز های گرد نشستیم و منتظر آمدن دکتر شدیم .

دست زیر چانه زدم و به محمدحسینی که با موبایلش درگیر بود، نگاه کردم.

این روزها بخاطر برگشتن سرش زیادی شلوغ بود .
زندگی‌مان انگار رفته بود روی دور تند !

امدن مامان منیر و حاج علی، عروسی علیرام و بازگشتن به ایران، همه اینها پشت هم داشت اتفاق میافتاد و بخاطر همین این روزها همش در حال رفت و آمد بودیم.

فاطمیما میگفت ادم هر چقدر هم که خسته باشد نمیتواند از خیر خرید عروسی بگذرد !

هر چند خرید عروسی در اینجا و ایران متفاوت بود ،اما نمیشد منکر لذت خرید کردن شد !

خانهای علیرام از آن حالت اسپرت و مجردی خارج شده و حالا درست شبیه خانهای عروس و داماد ها بود.

کشیده شدن پایه صندلی محمدحسین روی زمین، مرا از فکر بیرون آورد و باعث شد مانند محمدحسین بایستم و با دکتر ایزدیای که رسیده بود احوال پرسى کنم.

[16:26 17.08.21

#پارت صد و هشتاد

با خوش رویی جوابمان را داد و روی صندلی جایگیر شد .

گارسون به سمتمان آمد و سفار شتمان گرفت .
دکتر رو به محمدحسین کرد :

_خوب ترکی یاد گرفتی !

_نه خیلی ولی بعد از این چن وقت از پس مکالمه های
سطحی بر میام .

دکتر عینکش را روی چشم جا به جا کرد :

_والا من که تو این یک ماه چیزی سرم نشد! خب ، پس
قراره برگردین؟

موهایم را پشت گوش فرستادم :

_بله، دکتر شما کی برمیگردین؟

_فعلا هستیم، یک ماهی از وضع حمل دخترم میگذره و
همسرم معتقده تا یک ماه دیگه لازمه کنارش باشیم .

سري تكان دادم :

__پس بعد از یک ماه دیگه وقتی اومدین ایران...

لب در دهان کشیدم که حرف ناتمام را خود دکتر کامل کرد :

__بعد از یک ماه دیگه، وقتی برگشتم ایران، میابین مطب به ادامهی جلسه هامون میپردازیم، البته اگه دوست داشته باشین!

به محمدحسین کوتاه نگاه کردم و گفتم :

__خب پس ما حتما مزاحمتون میشیم.

__مراحمین دخترم.

گارسون که سفارشاتمان را روی میز گذاشت، دکتر دست دور فنجان چایاش حلقه کرد و نگاه کوتاهی به صورت من و محمدحسین انداخت :

__توی این بازهی زمانی هوای همو بیشتر از قبل داشته

باشین. حرفامو فراموش نکنید ولی، سعی نکنید شبیه

قهرمانا رفتار کنید! قرارم نیست یه شبه و با حرف های من

همه چیز عوض بشه و شما بشین یه ادم قوی! به مرور زمان بزرگتر و قویتر میشین.

زندگی همیشه گل و بلبل نیست، همیشه وقف مراد نیست؛ زندگی زندگیِ رحم نداره؛ شما اما به هم دیگه رحم کنین! وقتی جاده‌ی زندگیتون ناهموار شد، یادتون بیاد چقدر سختی کشیدن تا به هم برسین! بعد دست همو بگیرین و از اون جاده بگذرین. جاده هموار همیشه اما وقتی کنار همین دیگه سختیش مثل اذیتتون نمیکنه! حالام غذاهاتونو بخورین و برین دنبال زندگیتون!

جملہی اخرش باعث کش آمدن لب های من و محمدحسین شد .

ظرف دسر را به سمت خودم کشیدم و کامم را با خوردن کیک، شیرینتر از قبل کردم.

دکتر برایمان ارزوی موفقیت کرد و با گفتن اینکه کار دارد، از جا بلند شد. بعد از تشکر و خداحافظی با دکتر ایزدی ما هم عزم رفتن سر دادیم و از کافه بیرون زدیم و کنار خیابان ایستادیم؛ محمدحسین دستش را بلند کرد و لحظه‌ای بعد تاکسی جلوی پایمان توقف کرد .

سوار ماشین شدیم نگاهی به ساعت مچی دوست داشتنیام
انداختم:

_محمدحسین حدود دو ساعت دیگه پروازشون میشینه،
بریم یه گل بگیریم و از همین جا بریم فرودگاه؟

سري به نشانهي تاييد نشان داد به راننده گفت:

، فرودگاه لطفاً _ (Havalimanı lütfen, Abi.)
(داداش)

[16:26 17.08.21]

#پارت صد و هشتاد و یک

دستش را بیهوا گرفتم و روی انگشتر عقیقش دست کشیدم .
سرم را کمی بالا گرفتم و درحالی که هنوز با انگشترش
بازی می کردم به چشمانش خیره شدم و حرفی که
میخواستم بزنم را باخودم مرور کردم :
_محمدحسین؟

_جان.

کوتاه از پنجره به خیابان نگاه کردم:

_میشه با مامان منیر و حاج علی... یعنی... ام...

چشم از خیابان برداشتم، به چشمانش نگاه کردم و ادامه دادم:

_محمدحسین، تو گفתי چون دوسم داشتی میترسیدی بهم حقیقتو بگی، مامان منیر و حاج علی ام دقیقا حال تو رو داشتن، حتی شاید هزار برابر بیشتر محمدحسین...میشه که...

دست روی دستم گذاشت:

_من اگه یه درصد نمیخواستم این رابطه درست بشه الان تو راه فرودگاهی نبودم که اونا قراره از هواپیمایی که اونجا فرود میاد، پیاده شن!

شاید من حق داشتم ناراحت بشم اما اینکه نزدیک سه سال ازشون فرار کنم فکر کنم اشتباه بود...

میفهمیدمش، ادم که بترسد فرار میکند، از خودش، زندگی،
مردم، حقیقت و... فرار چیز عجیبی نیست؛ شاید همه
تجربه اش کرده‌اند!

پلک هایم را روی هم فشردم :
_میبخشی مگه نه؟

سر تکان داد :

_تو منو بخشیدی؟

_بخشیدم محمدحسین. همیشه بخشش لطفی نیست که تو
در حق بقیه میکنی، گاهی وقتا بخشش بزرگترین لطفی که
تو در حق خودت میکنی !

با تاکید ادامه داد :

_میبخشی؟

_اره؛ کاش اونام منو ببخشن.

سر تکان داد:

_مطمئن باش میبخشن !

بعضی چیزها، بخشیده میشد، اما فراموش...؟! بعضی اتفاقات مثل زخم های عمیقاند، به مرور خوب میشوند اما ردش تا همیشه باقی میماند !

پشت دستم را کوتاه به لبش چسباند و دیگر تا زمانی که چشمش به گل فروشی بیافتد چیزی نگفت.

با هم به گل فروشی رفتیم و من نهایت سلیقهام را بکار گرفتم تا گل های خوبی برای مامان منیر و حاج علی عزیزم بگیرم.

[16:26 17.08.21]

#پارت صد و هشتاد و دو

میان مغازه ی نقلی چرخ زدم و گل های سفید و صورتیای که چشمم را گرفته بود را نشان دادم و لحظهای بعد خانم فروشنده با سلیقه گل ها را برایمان پیچید.

تا خود فرودگاه به گل ها نگاه کردم و شبیه بچه ها ذوق کردم! ذوق کودکانها باعث لبخند محمدحسین شده بود،

لبخندی که تا ورودی فرودگاه دوام داشت و بعد از آن از روی لبش پر کشید!

دروغ بود اگر می گفتم درکش میکنم، چیزی که او از سر گذرانده بود من شنیدم و دلم شکست؛ وای به حال اویی که ثانیه به ثانیه اش را نفس کشید!

محمدحسین ماه ها با خودش کلنجار رفته بود برای اینجا ایستادن و تلاش برای درست شدن رابطهای که رنگ ویرانی به خود گرفت!

دستش را گرفتم که سرش را به سمت برگرداند . سخت بود... این رو به رویی برایش سخت بود.

_محمدحسین؟ من پدریو از دست دادم که بیست و دو سال باهانش زندگی کردم، تو پدر مادریو از دست دادی که پنج ماه کنارشون بودی، من میفهمم چقدر درد داره، برای همین یه بار دیگه خودتو یتیم نکن! با دور کردن مامان منیر و حاج علی خودتو دوباره یتیم نکن، خوب میدونی که پدر و مادر بودن به خون نیست!

نگاهش را به پله برقی های رو به رویمان داد :

_معلومه که پدر و مادر بودن فقط به خون نیست، اما ...

دردم این بود که چرا بیست و هشت سال بهم واقعیت و نگفتن، اما وقتی خودم کاری رو باهات کردم که اونا با من کردن... همراز من می فهممشون و از خودم عصبانی ام، شاید جواب بیست و هشت سال زحمت این نبود... از خودم عصبانیام از خودم که اگه موقعیت عروسی علیرام پیش نمیامد شاید حالا حالا هم غرورم بهم این اجازه رو نمیداد که پا پیش بذارم برای درست شدن این رابطه. تموم این مدت اونا خواستن منو ببینن و من شونه خالی کردم اما الان که اینجا ایستادم بیشتر از همه از دست خودم عصبانیام!

دستم را از دستش جدا کردم و به صورتش کشاندم، و چانه‌اش را به طرف خودم چرخاندم :

__ به خودتم حق بده؛ این یک! دوم اینکه محمدحسین تموم شد، هر چی بود تموم شد ما نمیتونیم زمانو به عقب برگردونیم، اگه بخواییم همش به گذشته‌ی باخته فکر کنیم بازی آینده رو هم می‌بازیم! تموم شد، خب؟ حالا مهمه که تو اینجا ایستادی و می‌خوایی همه چیز درست بشه، مگه نه؟

سر تکان داد. دستم را دور دستش حلقه کردم و شانه به شانه‌ی هم قدم برداشتیم.

گذشته درست نمیشد اما حال را که میشد ساخت!

[16:26 17.08.21]

#پارت صد و هشتاد و سه

روي صندلی ها نشستیم. دسته گل دوست داشتنیام را روي صندلی کنارم گذاشتم که محمدحسین از جا بلند شد :
_میرم قهوه بگیرم .

"باشه"اي گفتم و به مسیر رفتنش چشم دوختم. راه رفتنش هم حتی نسبت چندماه قبل فرق می کرد ،حالا قدم هایش را استوارتر برمیداشت، شانه هایش صاف بود، حالا انگار همه چیز فرق کرده بود، مثل قدم هاي محمدحسین.

دستم را روي برگ لطیف گل ها کشیدم و نگاهی به موبایلم انداختم. دو روزي میشد که بک گراندم تغییر کرده بود و عکس خواهرزاده اي شده بود که در همین دو روز امدنش حسابی خودش را در دلمان جا کرده بود! قربان صدقهي صورت کوچک و سرخش رفتم .

_یعنی من میشم شوهر خالهش؟ عمو صدام میزنه؟

به سمت محمدحسین برگشتم و لیوان قهوه را از اوایی که با
لبخند به عکس امین نگاه می کرد، گرفتم .

کنارم نشست و دقیق تر به عکس نگاه کرد :

_به من باید بگه عمو !

خیره نگاهش کردم :

_اینجوری نگام نکن .

_چجوری؟

کمی از محتویات لیوانش را سر کشید؛

_همین جوری که دلم بخواد همینجا ببوسمت !

ابروهایم بالاپرید و سر او به سرعت نزدیک شد محکم
گونهام را بوسید!

چیزی میان دلم فرو ریخت؛ سرم به گردنم چسبید و او
کوتاه در گلو خندید.

آه ارامی کشید، میخواست طبیعی رفتار کند، یا خودش را ارام کند، شاید هم میخواست حواس هر دویمان پرت شود! هر چه که بود، تلاشش ستودنی بود برایم. لیوان قهوه را به لبم چسباندم.

حرف دیگری میانمان رد و بدل نشد و من ترجیح دادم با سکوت به محمدحسین فرصت دهم تا کمی ذهنش را ارام کند.

بلند شدنم برای انداختن لیوان قهوه‌ی تمام در سطل زباله، هم زمان شد با صدای زنانهای که خبر از فرود آمدن پرواز کسانی را داشت که ما انتظارشان را میکشیدیم!

[16:26 17.08.21]

#پارت صد و هشتاد و چهار

لیوان را درون سطل زباله انداختم و به طرف محمدحسین قدم تند کردم.

سخت سعی داشت استیصالش را پنهان کند اما، من دیگر یاد گرفته بودم حرف چشم هایش را بخوانم!

چشم هایش حرف داشتند .

مصمم گام برداشتم به سمتش. بی هیچ تردیدی روی پنجه‌ی پا ایستادم و بیتوجه به بقیه بغلش کردم !

محمدحسین از لوس بازی بدش میامد؛ اما در عین جدیت ابراز علاقه میکرد، اویی که قبلاً زیاد اهل نشان دادن احساساتش نبود، ابرو در هم میکشاند و میان شلوغی فرودگاه گونهام را با بوسه اش نوازش میداد. لازم بود گاهی همراه آرام، لباس جسارت بپوشد! لازم بود گاهی من پیش قدم باشم، نه محمدحسین!

لازم نیست که ادم همیشه حرف بزند، بعضی وقتها یک بغل کردن ساده کار هزار حرف را میکند! بیحرف هم می شود هزاران حرف زد !

قدرت دست ها گاهی اوقات از کلمات بیشتر است، ادم همیشه نیاز به کلمات ندارد، نیاز به یک اغوش هم دارد !

محمدحسین سرش را روی شانهام گذاشت و دم عمیقی گرفت .

چشم بستم، ضربان قلبش را حس میکردم، آرام اما محکم می‌کوبید.

قرار بود من آرام‌ش کنم، اما انگار بیشتر از او من آرام شدم !

دستش سفت دور کمرم پیچید .

هیچ کدام قصدي براي حرف زدن نداشتيم.

نمیخواستیم زیبایی این لحظات را با حرف زدن خراب کنیم !

صداهاي اطراف انگار محو شده بود، زمان انگار متوقف شده بود و دکتر راست میگفت، جاده‌ی ناهموار صاف نمیشد اما سختیاش مثل قبل اذیتمان نمیکرد !

امروز فهمیدم قطعاً خدا وقتی عشق را افرید، قدرت معجزه را به ما انسان ها داد !

سرم را به سرش تکیه دادم که دوباره صدای ظریف زن در سالن بزرگ فرودگاه پیچید. با اکراه از هم جدا شدیم.

__بعداً این حجم از دلبري رو تلافی میکنم همراز خانم !

بدون نگاه کردن به محمدحسین، دسته گل را از روی صندلی برداشتم و هول به سمت دري که مسافران یکی یکی از آنجا خارج می شدند پا تند کردم .

از گوشه چشم محمدحسینی که با لبخند محو و فاصلهی کمی پشت سرم راه میرفت، را دید زدم؛ قیافه‌اش تلاطم قبل را نداشت و آرامتر شده بود!

عشق معجزه میکرد مگر نه؟

[16:26 17.08.21]

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

با دیدن حاج علی و مامان منیر که چمدان بزرگ مشکی رنگ را به دست داشتند، هیجان زده سبد گل را در دستم جا به جا کردم .

حس عجیبی داشتم، حسی که شاید لغات برای بیانش عاجز بودند. به صورت محمدحسین نگاه کردم ، صورتش هزار حس داشت و انگار هیچ حسی نداشت !
نمیشد حس پشت صورتش را خواند !

چشم در چشم که شدیم، طولانی پلک روی هم گذاشتم و دستش را گرفتم شانه به شانه، به سمت مامان منیر قدم برداشتیم .

آنها اما هنوز ما را ندیده بودند. نزدیکتر که شدیم، نگاهشان به افتاد؛ محمدحسین دستم را سفت فشرد و دلم هم همراه دستم فشرده شد !

کاش پیشنهاد علیرام را گفته بود بهتر است فقط من و محمدحسین برای استقبال مامان منیر و حاج علی برویم را قبول نمی‌کردیم! حس میکنم در این لحظه واقعا به وجود علیرامی که مدیریت بحران عالی داشت، نیاز بود!

نفسم را بیصدا فوت کردم و وقتی گام هایشان کند شد، دستم را پشت کمر محمدحسین گذاشتم و با هل ریزی، او را به جلو هدایت کردم.

خودم همان عقب ایستادم، باید محمدحسین را در این لحظه با آنها تنها می‌گذاشتم.

رو به روی هم که قرار گرفتند محمدحسین بیحرف مامان منیری که اشک میریخت را در اغوش گرفت و بغض میان گلویم، هم زمان با تکان خوردن شانه‌های محمدحسین، ترکید.

نمیشد گریه نکرد!

نمیشد ادای خوب و قوی بودن در آورد!

نمیشد شانه‌های لرزان از گریهی محمدحسین را دید و اشک نریخت!

نمیشد صورت خیس از اشک مامان منیر را دید بغض نکرد!

نمیشد چشم‌های سرخ حاج علی را دید و غم میان دل ادم نشیند!

بخدا که نمیشد!

شاید هم میشد! میشد اگر بجای قلب، سنگ میان سینه داشت!

یکی از قشنگ ترین لحظات زندگی ام را داشتم حالا میدیدم، حالایی که محمدحسین پیشانی مامان منیر را بوسید مامان منیر قربان قد و بالایش میرفت! قطعا اگر قرار بود روزی عشق را تعریف کنم، جدای از تمام احساسی که میان من و این مرد ریشه دوانده بود؛ از بوسه‌اش روی پیشانی زنی که بیتردید یک مادر بود، میگفتم!

[16:26 17.08.21]

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

این دقایق پارادوکسی داشت بس بیانتها!
بینهایت غم خوابیده بود پس نگاهشان و به همان اندازه شادی مشهود بود.
میگویند دو ضد باهم جمع نمیشوند اما من میگویم دنیا اجتماع نقیضین است!

محمدحسین جانش بند مامان منیر حاج علی بود؛ حالا هر چقدر هم که به روی خودش نمیآورد، این موضوع چیزی نبود که اطرافیانش ندادند.

محدوده‌ی خانوادگی محمدحسین خلاصه میشد به مامان منیر، حاج علی و علیرام، علیرامی که یکی در میان ایران بود.

مادر بزرگ و پدر بزرگ پدریاش را سال‌ها قبل از دست داده بود، اقوام مامان منیر هم خارج از ایران زندگی میکردند و مامان افتاب هم چندی پیش فوت کرده بود. طبیعی بود که محمدحسین بعد از فهمیدن حقیقت ادم قبل نشود.

میگویند مرد گریه نمیکند...

مرد تکیه گاه است...

مرد حامی است...

فکر میکنیم، مرد‌ها دلشان نمی‌شکند، دلشان نمی‌گیرد و تنگ نمیشود، غمیگین نمیشوند، شانه‌هایشان نمیافتد؛ انگار فراموش کرده‌ایم که مرد‌ها هم انسانند و قلب دارند!

چشمانم را به مرد خود ساختمی این روزهایم دوختم که مردانه و محکم

حاج علی را بغل کرد و شانه‌هایش توسط حاج علی بوسیده شد.

بوي دلتنگی را میشد به راحتی حس کرد. اخ از دلتنگی!
 دلتنگی هایی که حناق میشد و جان میگرفت!
 محمدحسین که از اغوش حاج علی بیرون امد، آرام قدم
 برداشتم به سمتشان .

_سلام.

سر هاشان به سمت برگشت .

_سلام دخترم.

حاج علی که میگفت دخترم، انگار بابا صدایم میزد !
 لبخند میان لبم کاشتم و مامان منیری دستانش را برای بغل
 کردند باز کرده بود را به اغوش کشیدم .
 گونهام را بوسید و نگاه مهربانش بین من و
 محمدحسین به گردش در امد و خدا را شکری زیر لب
 گفت که از نگاهم پنهان نشد.

[16:26 17.08.21

#پارت صد و هشتاد و هفت

محمدحسین چمدان را گرفت و من تازه فرصت کردم گل
های زیبایی که گرفته بودم را به دست مامان منیر بسپارم.
با تشکر گل ها را گرفت .

دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد .
حس میکردم جو میانم کمی سنگین بود .

__داداش؟

به سمت صدا سر برگردانیدیم و قطعاً فرشتهی نجات نام
دیگر علیرام بود !

نفس راحتی کشیدم که دلش حضور علیرام و دریا
بود.

به معنای واقعی کلمه به موقع آمدند!

دیروز هیوا تمام وسایلش که در دو چمدان خلاصه میشد را جمع کرده بود و به خانگی ما آمده بود، پیشنهادی بود که هیوا و فاطیما مطرح کردند تا در این ده روز باقی مانده پیش ما بماند و مامان منیر و حاج علی به هتل نروند.

علیرام میگفت نیاز به این کار نیست و مامان منیر و حاج علی به خانگی او میروند، اما خود حاج علی قبل از آمدن با او اتمام حجت کرد که به خانهاش نمیروند.

حتی مامان منیر هم در راه بازگشت از فرودگاه

میگفت بالاخره تازه عروس و دامادند و باید راحت باشند!

آخرش، با وجود مخالفت بیش از حد مامان منیر و حاج علی، آنها را به سوییت هیوا فرستادیم و قرار شد شام را به واحد ما بیایند.

اندکی از غذاها را با کمک هم درست کردیم و بقیه را هم محمدحسین از بیرون خرید. یخها کمی آب شده بود و جو مثل چند ساعت قبل سنگین نبود.

با صدای زنگ، دستم را شستم و از آشپزخانه خارج شدم و با دیدن مامان منیر از چشمی، در را باز کردم و با خوش رویی سلام کردم.

[16:26 17.08.21]

#پارت صد و هشتاد و هشت

سلام دخترم .

از جلوي در کنار رفتم :

بفرمایید. خوش اومدین.

خوش باشی مادر.

با وجود اینکه دو سال قبل بارها و بارها با مامان منیر
برخورد داشتم، اما حالا شبیه همان همراز هجده نوزده
ساله کمی دستپاچه بودم که سعی در مخفی کردنش داشتم .

خوب استراحت کردین؟

اره عزیزم .

خدا را شکري گفتم و با گذاشتن دستم پشت کمرش او را به
سمت مبل ها هدایت کردم. هیوا و فاطیما سلام کردند و
دیدم هیوا به سرعت به اشپزخانه پناه برد .

تلاشی برای اینکه از اشپزخانه بیرون بیاید نکردم، احساس تعذب داشت و دلم نمیخواست بیشتر معذب شود. هیوا فاصلهایش را با ما حفظ میکرد، حد نکه میداشت نه سر سنگین بود و نه سرد میگفت، می خندید اما هیچگاه حریم ها را از بین نمیبرد، درست بر مدار دوری و دوستی پیش میرفت .

نگاهم را از هیوایی که به سمت سرویس بهداشتی میرفت کندم و به فاطیمایی که با ذوق حرف میزد دوختم :

_منیر جون من که از الان هلاک فرداشیم! وای مام از این لباس سنتیا گرفتیم، یعنی مامان دریا، خاله مهنازو میگم، مجبورمون کرد مام بگیریم، حالا پیش خودمون بمونه کم کَانه نبود !

لب گاز گرفتم و با چشم گرد شده گفتم :
_فاطیما؟

چشمانش را در حدقه چرخاند :
_وسط حرفم نپر !

مامان منیر ارام خندید که فاطیما ادامه داد:

__اره خلاصه شنیدم این حنابندوناشون خیلی باحاله!
اینجام که سه تا دختر مجرد انشاءالله که بخت سه تامون و
میشه!

مامان منیر دستش را پشت کمرم گذاشت :
__دو تا دختر مجرد مادر! همراز که بله رو گفته!

فاطمیما دست به کمر زد :
__غلط کرده! حالا حالا ها پسر تون باید خودشو به اب و
اتیش بزنه منیر جون مگه الکیه!
__سر به سرشون نذار بچه! قیافه همرازو ببین! رنگ
رخسار خبر میدهد از سَر درون! دل این بچه ها بدجور
گیر همه!

فاطمیما آرام خندید :
__حالا جدای از شوخی مادر شوهر خوبی گیرت اومد
همراز!

سرم را پایین انداختم.

دستی میان موهایم کشیدم، عرق کرده بودم و موهایم به سرم چسبید .

در دل نفس اسودهایی کشیدم که هیوا در سرویس بود و نمیتوانست صدایمان را بشنود، وگرنه قطعاً حس بدی گریبانم را میگرفت. با خروج هیوا از سرویس فاطیما با مهارت هر چه تمامتر بحث را عوض کرد و حتی با وجود مخالفت نامحسوس هیوا، او را کنار خود نشاند و وارد بحث کرد.

[16:26 17.08.21]

#پارت صد و هشتاد و نه

با آمدن محمدحسین و حاج علی، کم کم سراغ شام رفتیم. حضور علیرام، باعث شده بود فضا صمیمی تر باشد. با خیالی که رو به اسودگی میرفت شامم را خوردم. شب نشینیمان زیاد طولانی نشد، چون مامان منیر و حاج علی خسته بودند و علیرام هم برای فردا حسابی کار داشت .

با هیوا و فاطیما خانه را سر و سامان دادیم و هر کدام به طرف اتاقمان رفتیم.

به محض ورود به اتاق، اولین کاری که کردم تماس گرفتن با همتا بود.

بعد از چند بوق جوابم را داد. به صورت خسته اش نگاه کردم. قیافه‌اش زیادی خنده دار بود، صورت خندانم را که دید شروع کرد به نق زدن :

_اره بخند، تو نخندي من بخندم! خندم داره والا!
خواهرزاده‌ت شبو روزو از ما گرفته بیست چاري گريه
ميکنه !

دستی روی لبم کشیدم :

_الان کجاست؟

صدایش با مکث به گوشم رسید :

_پیش مامان، برد بخوابونتش .

دستش را روی صورتش کشید :

_برگردی مسئولیتش با خودته از الان گفته باشم!

فکر اینکه بخوای بری بیرون دور دور با محمدحسینو از
سرت بنداز!

_باشه !

خمیازه کشید :

_اینجوری نخند منو حرسی نکن!

_برو بخواب خسته‌ای.

_او هوم باشه. توام.

شب بخیری گفتیم و خداحافظی کردیم .

دست زیر کش مویم کشیدم و موهایم را باز کردم و طاق
باز روی تخت دراز کشیدم. فردا روز شلوغی بود!

[16:26 17.08.21

سلام دوستان، شب خوش و عزاداری هاتون قبول رمان
داره تموم میشه و من لازم دونستم چندتا نکته مهم رو حتما
بهتون بگم، لطفاً این متنو تا آخر بخونید !

اول از همه ممنون که با وجود پارت گذاری نامنظم و قلم
خام کنارم بودین، واقعا برام ارزشمنده .

و ممنونم از تموم دوستایی که با وجود اینکه اولین رمانم بود حمایت کردن .

نکته بعد، رمان قرارداد چاپش با نشر محترم علی بسته شده و خوندن فایلش از هیچ کانالی قانونی و حلال نیست . من ناله و نفرین نمیکنم اگه فایل رمانم پخش بشه. اما دارم بهتون میگم دین به گردن خودتون نذارین و رمان همراز رو کاملاً رایگان و حلال از این کانال بخونید و اگه دوست دارین رمانو داشته باشین میتونید صبر کنید تا چاپ بشه و تهیه کنید .

پارت گذاریم نامنظم بود و بخاطر همین موضوع زیاد علاقه ای نداشتم با گذاشتن تبادلات ادیتون کنم. هیچ وقت قصدم این نبود که به قیمت بالا رفتن کانالم هر چیزی رو تو رمانم بنویسم. از نوشتن همراز دغدغه داشتم و امیدوارم تونسته باشم گوشه‌ی کوچیکی از دغدغه هامو به تصویر بکشم.

همراز رمان اولم بود و حتماً نقص داره، من زمان نسبتاً زیادی رو باید برای ادیت بذارم تا نسخه‌ی چاپی تا جایی که در توانم هست خوب باشه. بخاطر همین موضوع

بلافاصله بعد از همراز رمان شروع نمیکنم تا شما رو هم اذیت کنم بابت پارت گذاری نامنظم و هم از کیفیت کارم کم بشه. اما بعد از ادیت همراز یه رمان جدید قراره شروع کنم که بشدت فضاي متفاوتی با همراز داره و من عاشقشم !

براي اینکه خبر از بقیه رمان هام داشته باشید اینستاگرامم رو فالو کنید حتما اونجا خبر میدم راجع به رمانام.

همرازو دارم از اول تو یه کانال دیگه رایگان پارت گذاری میکنم .

اگه جا موندین از رمان میتونید از اول اونجا بخونید.

لینکو اگه خواستین براتون قرار میدم ♥ .

ببخشید حرفام زیاد شد و سرتون رو درد اوردم. بازم ممنون حمایت ها و بودناتون هستم .
پارت هاي اخر به زودي اپ میشن .

[16:26 17.08.21

#پارت_صد_و_نود

تاج ظریف که از ان پارچه‌ی حریر سبز یاقوتی رنگی
 اویزان بود را با کمک مهناز خانوم، روی سرم مرتب
 کردم .

_ببین چی شدی؛ چقدر بهت میاد !

خجل سر پایین انداختم، رنگ تند لباس سنتی عجیب به
 پوست روشنم می‌آمد، جوری که حتی خودم هم از دیدن
 لباس در تنم لذت می‌بردم !

_خاله مهناز من نمیفهم شما خودت اهل ایرانی چرا
 دخترت انقد فارسیش بده؟ این دریا هیچی از فارسی
 نمیفهمه والا! رفتم اتاقش میگم.... اوَهه! اینجا رو چقدر
 قشنگ شدی همراز!

فاطمیما با ذوق ادامه داد :

_وای خیلی خوشگله !

بعد انگار چیزی یادش امد که پوفی کشید :
 _برای منو ولی ببینید از روی سَرم سُر میخوره
 نمیدونم چرا!

خاله مهناز دستی به موهای فاطیما کشید و سر صبر تاج
 را روی موهایش مرتب کرد، لباس با نگین و گلدوزی های
 ظریف و هنرمندانه عجیب زیبا بود .

هیوا هم از رخت کن بیرون امد، حالا هر سه با یک رنگ
 لباس اما با گلدوزی های متفاوت کنار هم
 ایستاده بودیم. هیوا معذب دستی به دامن لباسش زد ،با
 وجود قد بلندش لباس زیادی به تنش خوش نشسته
 بود.

فاطمیما به مهناز خانم نگاه کرد :
 _حالا درسته که بزور برامون از اینا خریدین، ولی خدایی
 خیلی قشنگن!

خاله مهناز با افتخار ابرو بالا انداخت :
 _پس چی؟ سلیقه من حرف نداره! کار دریام حتما تا حالا
 تموم شده، بیاین بریم پایین دخترا الاناست که مراسمو
 شروع کنیم.

نگاهی به هم کردیم و به سمت حیاط بزرگ خانگی پدری
دریا رفتیم.

[16:26 17.08.21]

#پارت_صد_و_نود_و_یک

کمتر از قبل احساس غریبی می کردیم، آخر میان فامیل
های مهناز خانم که در این جمع حضور داشتند، اکثراً
ایرانی بودند؛ آخر مادر دریا یک دورگهی ایرانی ترکی
بود. وقتی چند روز پیش فهمیدم مهناز خانم عمهی هاکان
است تعجب کردم؛ اصلاً نمیتوانستم تصور کنم هاکان یک
رگش ایرانی است!

به هانده، خواهر هاکان که بیلدیز را بغل کرده بود نگاه
کردم؛ او شباهت بیشتری به ایرانی ها داشت.

روی صندلی های راحتی که در حیاط چیده بودند نشستیم.
مامان منیر به محض دیدنم چیزی خواند و در صورتم فوت
کرد:

_چقدر ماه شدي!

گونه هایم ناشیانه رنگ گرفت و تشکر کردم.
 هیوا و فاطیما با فاصله از ما نشسته بودند، جدید بودن
 فضاي دور برشان تمام حواسشان را پرت کرده بود .
 مامان منیر که دستش را روی دستم گذاشت سوالی به
 صورتش نگاه کردم :
 _همراز ممنونم ازت !

متعجب، بابت حرف ناگهانی اش چرایی زمزمه کردم.
 _چون بخش زیادی از حال خوب الان محمدحسین، بخاطر
 توئه. ممنون که درکش میکنی و کنارشی .

سرم را تکان دادم :
 _واقعا برای اینا لازم نیست تشکر کنید چون من واقعا
 کاری نکردم.

_همراز، محمدحسین یه بار بعد از اینکه واقعیت و فهمید
 زنگ زد، میگفت زندگیم مثل شب سیاه شده!
 اما می دونی امروز چی میگفت؟ بهم گفت همراز شد ماه
 همون شب! ممنونم که ماه شدي تو شباش. امروز که بهم
 گفت مامان، انگار تونستم دوباره نفس بکشم!
 همراز اگه الان تو پیشش نبودي اینقدر اروم نبود.

بغض میان صدایش دلم را فشرد :

_مامان منیر من اگرم کاری کردم فقط بخاطر محمدحسین نبود، بخاطر جفتمون بود پس نیاز به تشکر نیست، تو رو خدا بغض نکنید قربونتون برم ،شاد باشین، علیرام داره دو ماد میشه!

اه ارامی کشید :

_کی میشه دامادی محمدحسینو ببینم؟

_میبین منیر جون دامادی محمدحسینم می بینن، رفیقمام که دلشو داد دست پسر شما رفت! به زودی عروسی محمدحسین و همرازم میبینن ! مامان منیر با قیافه‌های که ردی از ناراحتی قبل نداشت در جواب فاطیما گفت :
_خدا از زبونت بشنوه !

فاطیما دستم را کشید :

_میشنوه! پاشو همراز الان دریا میاد باید دورش بچرخیم تا حنا بذاره!

[04:13 18.08.21

#پارت صد و نود و دو

از جا بلند شدم و به همراه فاطیما وارد سالن خانه شدیم. چندتا دیگر از دوستان دریا هم درون سالن منتظر آمدن دریا بودند .

هیوا به مهناز خانمی که ظرف زیبایی از حنا دستش بود گفت :

_اینو چیکارش می کنین؟

مهناز خانم با احتیاط حنا را در دستش جا به جا کرد و جواب داد :

_اینو یکی از مجردای جمع میگیره دستش بعد به همراه بقیه دخترا پشت سر عروس میان تا عروس روی صندلی بشینه بعد دورش میچرنو شعر مخصوص حنابندونو میخونن تا عروس خوب گریه کنه، عروس که گریه هاشو کرد تورو از سرش کنار میزنن و براش حنا میذارن !

فاطمیما با خنده گفت :

عجب! قبول دارین ما ایرانیا ملت شادی هستیم؟ اینجا
اهنگ غمگین میذارن طرف زار بزنه! بعد ایران ماها می
خونیم...

قِر ریزی به گردنش داد و با ریتم خواند :
__حنابندون امشب عروس خندونه امشب!

حرفش، باعث خندهمان شد، راست میگفت.
هیوا به پله ها اشاره کرد :
__نه اومد !

نگاهمان به سمت پله ها کشیده شده. قطعا بینظیر مناسب
ترین توصیف برای دریا در آن لباس سرخ رنگ، بود !
چشم های ابی رنگی که از پدر ترکش به ارث گرفته بود،
برق زیبایی داشتند که غیرقابل انکار بود .

مهناز خانم ظرف حنا را به دست فاطیما سپرد و با ذوق و
بغض به دخترش نگاه کرد و به طرفش رفت. تور قرمز
رنگ را روی صورتش کشید قربان صدقه اش رفت .

دریا آرام قدم برداشت و ماهم پشت سرش راه افتادیم که و
از سالن خارج شدیم. با ورودمان به حیاط بقیه دختر ها کم

کم شروع کردند به خواندن اهنگی زیبا و غمگین. هم زمان
نفر ساز سنتیای مینوختند که به زیبایی شعر دامن میزد :

Yüksek yüksek tepelere ev kurmasınlar

در بالاي تپه ها خونه درست نکنند + Asrı asrı
memlekete kız vermesinler به کشور عشق
Anneginin bir tanesini hor دختر ندهند
görmesinler به دردانه ي مادر کاري نداشته باشن

Uçan da kuşlara malum olsun حتی برای پرنده
هاي در حال پرواز هم مشخص شه

Ben annemi özledim دلم برای مامانم تنگ شد
Hem annemi hem babamı
هم برا پدرم و هم برا مادرم

Ben köyümü özledim و حتی برای ولایت هم دلم
تنگ شد

Babamın bir atı olsa binse de gelse اگه
Babamın yelkeni اسب داشته باشه و بیاد
olsa açsa da gelse

مامانم اگه بادبان داشته باشه و باز کنه بیاد
 Kardeşlerim yollarımı bilse de gelse
 برادرهام مسیر رو بلد باشن و بیان

18.08.21 04:13]

#پارت_صد_و_نود_و_سه

اهنگش انقدر زیبا و غمگین بود که من هم بغض
 کردم .

دریا که گریه هایش را کرد، ظرف حنا را برداشتند و
 مهناز خانم و مامان منیر هم به عنوان بزرگتر حنا را روی
 دستش گذاشتند و سکه‌های رو حنا گذاشتند و رویش را با
 پارچه‌ی زیبای قرمز رنگی بستند .

هیوا هنوز کناری ایستاده بود و حتی موقع چرخیدن دور
 دریا هم گوشه‌های ایستاده بود، کاش این همه احساس غریبی
 نداشت .

لبخندی به منی که نگاهش میکردم زد که من هم با لبخند
 جوابش را دادم .

شاد شدن ناگهانی اهنگ باعث شد بیحواس نگاه از هیوا بردارم و به جمع نگاه کنم. علیرام و بقیه مردها آمده بودند و با ورودشان نوازندها شروع کردند به شاد نواختن . چشم گرداندم تا محمدحسین را پیدا کنم اما تلاشم بینتیجه ماند.

__کی این لباسو برات انتخاب کرد؟

هول سر برگرداندم و با محمدحسین اخم کرده رو به رو شدم. اخمش را که دیدم انگار چیزی میان دلم فرو ریخت :
__چیزی شده؟

__میگم لباستو کی انتخاب کرد؟

موي افتاده روي پيشانيام را پشت گوشم زد :

__خب دریا پیشنهاد داد و منم خوشم اومد.

__پس باید ازش تشکر کنم! فقط یه مشکلی داره ،زیادی بهت میاد !

دستم را آرام روي بازویش کوبیدم :

_ترسیدم دیوونه!

جدي ابرو در هم کشید :

_بایدم بترسی! هنوز تلافی نکردم دلبریای توی فرودگاهو!
!

انگشتانش را به پارچه‌ی حریر اویزان از سرم کشید و سر
در گوشم فرو برد :

_بعد از اینجا همرو بیچونیم بریم دور دور؟

چشم گرد کردم و کمی فاصله گرفتم و به صورتش نگاه
کردم :

_دیر وقت میشه فردا صبح کار داریم، عروسی!

شانه بالا انداخت :

_عروسی که از شیش صبح شروع نمیشه! بریم؟

این مرد گاهی عجیب دیوانه میشد و شاید عجیب تر هم بود
که من عاشق دیوانه بودنش، بودم!

زبان روی لب کشیدم :

_باشه !

چشمکی زد با گرفتن دستم به سمت جمع رفتیم .

حاج علی و مامان منیر با لبخند داشتند به علیرام و دریا نگاه میکردند که هر دو از ته دل میخندیدند.

بیلدیز میرقصید .

هاکان لیوانی آب به دست هیوا داد .

فاطمیما با فک و فامیل دریا درگیر بود و محمدحسین دست دور شانهام انداخته بود و با هم داشتیم این لحظاتی که ردی از غم نبود را میدیدیم .

زمان هایی که خوب میگذرد، زود هم میگذرد !

انقدر زود که ساعت از نیمه شب گذشت و ماهم عزم رفتن کردیم.

تاج لباس را از سرم را با شال حریری عوض کردم و کیفم را به دست فاطمیما دادم و با گفتن قضیه به سمت محمدحسین رفتم.

محمدحسین چیزی در گوش حاج علی گفت و بعد با گرفتن دستم خلاف مسیر بقیه حرکت کردیم .

_اخه ضایه نیست من با این لباسم؟

سرخوشانه خندید :

_خیلیام خوبه !

نگاه چپی روانه اش کردم که بیشتر خندید. دستش را بلند کرد و سوار تاکسی زرد رنگ شدیم .

_کجا میریم؟

_من و تو تا حالا نرفتیم دریا!

شالم را کمی جلو کشیدم :

_واقعا میریم دریا؟

سری تکان داد و چند دقیقه بعد، پیرمرد راننده ،حوالی ساحل ایستاد و ما پیاده شدیم.

دستانمان دور هم پیچید و قدم برداشتیم. بادی نرم میوزید و موهایم را به بازی میگرفت. دنبالهی لباسم روی شن های

ساحل کشیده میشد و دنیا دنیا حس خوب بود که به جانم
سرازیر میشد!

محمدحسین کت اسپرتش را در آورد و روی شانهام
انداخت و دوباره دستم را گرفت با تشکر نگاهش کردم .

_میدونی به چی فکر میکنم همراز؟

[04:13 18.08.21]

#پارت_صد_و_نود_و_چهار (#پارت_آخر)

دیگر حرکت نکردیم و رو به دریا ایستادیم. در حالیکه به
موج های چشم دوخته بودم گفتم :
_چی؟

دمش عمیقی گرفت :

_اینکه چیشد که همهی اینا اتفاق افتاد؟ ادم بد ی این
داستان کیه؟

سرم را به شانهایش تکیه دادم :

_دنبال اون ادم بدهای که تو قصه ها هست، نگرد که همه
چپو بندازی گردنش، اون ادم خود ماییم تو زندگی واقعی
که تو موقعیت های مختلف دست به کارایی میزنیم که شاید
خوب باشن و شاید بد! هیچ کس ادم بد نیست هیچ کس اون
ادم خوبی دوست داشتنی نیست! هیچ کس نه سیاه و نه
هیچ کس سفید مطلق! ما هممون یه سری ادم خاکستری
هستیم که هم گناه داریم و هم صواب، هم خوبی داریم و هم
بدی!

سرش را روی سرم گذاشت و هومی زیر لب گفت .

سوآلی که به ذهنم آمد را بی مکث پرسیدم :

_دقیقا کی برمیگردیم؟

_تا آخر هفتهی دیگه .

سرم را از شانهایش برداشتم و صورتش را از نظر گذراندم
:

_یعنی تا آخر هفتهی دیگه بر میگردیم ایران...

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند :

_تا آخر هفته دیگه بر میگردیم ایرانو کارامونو انجام میدیم و بعد، تو اون پیراهن سفیدی که برات فرستادمو میپوشی و برای همیشه خانم خونهام میشی! میشی همراه، میشی همراز روزهای تنهایی.

من !

ریز خندیدم :

_پس پیراهنو با برنامه فرستادی!

_هوم! پس چی؟

نم باران را حس کردم.

_به من میگی دلبر اما کاش خودت بدونی چقدر ...

_چقدر چی؟

جوابش را با بوسهام دادم و باران هم زمان با بوسهام جان گرفت .

انگار باران جوهر عشق است، میبارد تا هیچ عشق پاکی کم رنگ و فراموش نشود !

پایان.

سپاس و درود به شما عزیزان!
برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در
گوگل با سرچ کردن:

[دانلود رمان](#)

یا

[رمان](#)

و با کلیک روی آدرس رمان ([Romanbook](#)) وارد
سایت شوید.

